

سعدی نامه

(یا)

بوستان

جزو برنامه وزارت معارف

* برای دانش آموزان دبستان *

✽ با حواشی و تصحیح ✽

اسدینیل امیر سخینزی

✽ چاپ سوم ✽

حق طبع و تقلید محفوظ و مخصوص مصحح است

✽ از نشرات ✽

* شرکت چاپ کتاب *

و کتابفروشهای ادبیه و معرفت و سعدی

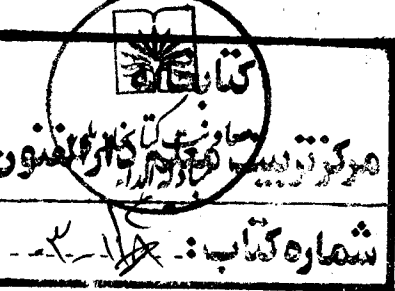
۱۳۱۷

طهران - شرکت چاپخانه سعادت

سعدی نامه یا بوستان

با حواشی و تصحیح اسمعیل امیرخیز





سعدی نامه

(یا)

بوستان

جزو برنامه وزارت معارف

* برای دانش آموزان دوره اول دبیرستان *

✧ با حواشی و تصحیح ✧

اسمه‌عیل امیر سخیزی

✧ چاپ سوم ✧

حق طبع و تقلید محفوظ و مخصوص مصحح است

✧ از نشرات ✧

* شرکت چاپ کتاب *

و کتابفروشهای ادبیه و معرفت و سعدی

۱۳۱۷

طهران - شرکت چاپخانه سعادت

فهرست مندرجات

۱- مقدمه مصحح: الف-ی

❖ دیباچه ❖

۱۲ - ۱

۲- اندر ستایش خداوند: ۴-۱

۳- در ستایش پیغمبر: ۶-۵

۴- اندر سبب نظم کتاب: ۸-۶

۵- ستایش اتابك ابوبكر: ۱۰-۸

۶- اندر ستایش سعدبن ابوبكر: ۱۲-۱۰

باب اول در عدل و انصاف

۷۱ - ۱۲۰

۷- اندر نصیحت و تعریض بظهير: ۱۳-۱۲

۸- اندر نصیحت كسرى بهرمز: ۱۵-۱۴

۹- اندر نصیحت خسرو بشيروه: ۱۶-۱۵

۱۰- گفتار بازرگان اسير: ۱۶-۱۶

۱۱- نامه شاپور بخسرو در رعایت حال پيران: ۱۹-۱۷

۱۲- دانشمندی که از دریای عمان آمده بود: ۲۶-۱۹

- ۱۳- در تمشیت شرع : ۲۶-۲۷
- ۱۴- فرماندهی که قبای کم بها می پوشید : ۲۷-۲۸
- ۱۵- پند جمشید : ۲۸-۲۸
- ۱۶- دارا و کله بان : ۲۸-۳۰
- ۱۷- دادخواه بی کسان خداست : ۳۰-۳۰
- ۱۸- خاتم بخشی عمر بن عبد العزیز ۳۰-۳۲
- ۱۹- حکایت اتابک تکه : ۳۲-۳۴
- ۲۰- گریستن سلطان روم بزوال ملکش : ۳۴-۳۵
- ۲۱- خدادوست و مرزبان ستمکار : ۳۵-۳۶
- ۲۲- اندر نگاهداشت خاطر درویشان : ۳۶-۳۷
- ۲۳- قحط سالی دمشق : ۳۷-۳۸
- ۲۴- حریق بغداد : ۳۸-۴۰
- ۲۵- دو شاهزاده داد گستر و بیداد گر : ۴۰-۴۲
- ۲۶- یکی بر سر شاخ بن می برید : ۴۲-۴۳
- ۲۷- اندر سخن گفتن عابد با کله : ۴۳-۴۴
- ۲۸- گزیری بچاهی در افتاده بود : ۴۴-۴۵
- ۲۹- حجاج و نیک مرد : ۴۵-۴۶
- ۳۰- یکی پند میداد فرزند را : ۴۶-۴۷
- ۳۱- پادشاهی که بیماری رشته داشت : ۴۷-۴۸
- ۳۲- در بیوفائی دنیا : ۴۸-۴۸
- ۳۳- شنیدم که در مصر میر اجل : ۴۸-۴۹

- ۳۴ - قزل ارسلان و دانشمند : ۵۰ - ۴۹
- ۳۵ - شوریده و کسری : ۵۰ - ۵۰
- ۳۶ - ارتحال الب ارسلان و گفتار دیوانه : ۵۱ - ۵۰
- ۳۷ - حکیمی دعا کرد بر کیقباد : ۵۲ - ۵۱
- ۳۸ - پادشاه غور و روستائی : ۵۸ - ۵۲
- ۳۹ - مأمون و کنیزك : ۶۰ - ۵۸
- ۴۰ - فقیر حق گوی و پادشاه بیدادجوی : ۶۱ - ۶۰
- ۴۱ - مشّت زن بد بخت : ۶۲ - ۶۱
- ۴۲ - سرباز زدن شیخ از پند دادن بفرمانده غافل : ۶۳ - ۶۲
- ۴۳ - اندر تدبیر مملکت داری و لشکر کشی ۶۱ - ۶۳

باب دوم در احسان

۱۰۵ - ۷۲

- ۴۴ - اگر هوشمندی بمعنی کرای : ۷۳ - ۷۲
- ۴۵ - اندر نواخت یتیم : ۷۳ - ۷۳
- ۴۶ - اندر خواب دیدن صدر خجند : ۷۴ - ۷۴
- ۴۷ - ابراهیم خلیل و پیر آذر پرست : ۷۶ - ۷۵
- ۴۸ - اندر احسان کردن با مردم نیک و بد : ۷۸ - ۷۷
- ۴۹ - فرزند خلف و ملا متگوی ممسك : ۸۰ - ۷۸
- ۵۰ - بزارید وقتی زنی پیش شوی : ۸۱ - ۸۱
- ۵۱ - شنیدم که پیری براه حجاز : ۸۱ - ۸۱

- ۵۲- بسر هنگ سلطان چندین گفت زن : ۸۲ - ۸۲
- ۵۳- یکیرا کرم بود و قوت نبود : ۸۳ - ۸۲
- ۵۴- یکی در بیابان سگی تشنه یافت : ۸۴ - ۸۴
- ۵۵- تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت : ۸۵ - ۸۴
- ۵۶- بنالید درویشی از ضعف حال : ۸۶ - ۸۵
- ۵۷- شبلی و مور : ۸۸ - ۸۶
- ۵۸- جوان و گوسفند : ۸۸ - ۸۸
- ۵۹- یکی روبهی دید بی دست و پای : ۹۰ - ۸۹
- ۶۰- زاهد بخیل چرب زبان در روم : ۹۱ - ۹۰
- ۶۱- حاتم طائی و فرستاده سلطان روم : ۹۲ - ۹۱
- ۶۲- حاتم طائی و پادشاه یمن : ۹۴ - ۹۲
- ۶۳- دختر حاتم در حضور پیغمبر اکرم : ۹۵ - ۹۴
- ۶۴- زینگاه حاتم یکی پیر مرد : ۹۶ - ۹۵
- ۶۵- یکیرا خری در گل افتاده بود : ۹۷ - ۹۶
- ۶۶- دربستن مغروری بر روی سائل : ۹۸ - ۹۷
- ۶۷- یکی را پسر کم شد از راحله : ۹۸ - ۹۸
- ۶۸- زناج ملک زاده در ملاخ : ۹۹ - ۹۸
- ۶۹- یکی زهره خرج کردن نداشت : ۱۰۰ - ۹۹
- ۷۰- احسان قلیل ثمره کثیر : ۱۰۲ - ۱۰۱
- ۷۱- کسی دید صحرای محشر بخواب : ۱۰۲ - ۱۰۲
- ۷۲- در سیاست : ۱۰۳ - ۱۰۳

۷۳- شنودم که مردی غم‌خانه خورد : ۱۰۴-۱۰۴

۷۴- افتادن بهرام از اسب سرکش : ۱۰۵-۱۰۴

باب سوم در عشق

۱۰۵ - ۱۲۸

۷۵- خوشا وقت شورید کان غمش : ۱۰۵-۱۰۶

۷۶- در عشق حقیقی و مجازی ۱۰۷-۱۰۹

۷۷- کدازاده و پادشاه‌زاده : ۱۰۹-۱۱۰

۷۸- آتش گرفتن پیری پیکری : ۱۱۰-۱۱۱

۷۹- شوریده سربصحرانهاده . ۱۱۱-۱۱۲

۸۰- یکی شاهی در سمرقند داشت : ۱۱۲-۱۱۳

۸۱- یکی تشنه میگفت و جان میسپرد : ۱۱۳-۱۱۳

۸۲- در یوزه کردن پیری از در مسجد : ۱۱۳-۱۱۴

۸۳- پیر ثابت قدم : ۱۱۴-۱۱۵

۸۴- پند نیشابوری بفرزند خود : ۱۱۵-۱۱۵

۸۵- شکایت کند نو عروسی جوان ۱۱۵-۱۱۶

۸۶- یکم روز بر بنده دل بسوخت : ۱۱۶-۱۱۶

۸۷- طایبسی پری چهر در مرو بود : ۱۱۶-۱۱۷

۸۸- پنجه افکندن کسی باشیر : ۱۱۷-۱۱۷

۸۹- میان دو عم زاده وصلت قتاد : ۱۱۷-۱۱۸

۹۰- مجنون و شخصی از قبیله لیلی : ۱۱۸-۱۱۸

- ۹۱- خرده گیری بمحمود در عشق ایاز : ۱۱۸-۱۱۹
- ۹۲- قضا را من و پیری از فاریاب : ۱۱۹-۱۲۰
- ۹۳- در کبریائی خداوند : ۱۲۰-۱۲۰
- ۹۴- رئیس دهی باپسر دررهی : ۱۲۰-۱۲۱
- ۹۵- کرم شبتاب : ۱۲۱-۱۲۱
- ۹۶- ثنا گفت بر سعد زنگی کسی : ۱۲۱-۱۲۲
- ۹۷- بشهری دراز شام غوغا فتاد : ۱۲۲-۱۲۳
- ۹۸- عاشق شوریده ۱۲۲-۱۲۳
- ۹۹- اندر سماع اهل دل ۱۲۲-۱۲۴
- ۱۰۰- شکرلب جوانی نی آموختی : ۱۲۴-۱۲۵
- ۱۰۱- کسی گفت پر وانه را کای حقیر : ۱۲۵-۱۲۷
- ۱۰۲- شمع و پروانه : ۱۲۷-۱۲۸

باب چهارم در تواضع و فروتنی

۱۶۲-۱۲۹

- ۱۰۳- ز خاک آفریدت خداوند پاك : ۱۲۹-۱۲۹
- ۱۰۴- یکی قطره باران ز ابری چکید : ۱۲۹-۱۲۹
- ۱۰۵- جوانی خرد مند و خادم مسجد : ۱۲۹-۱۲۹
- ۱۰۶- اندر تواضع و برد باری با یزید : ۱۳۰-۱۳۱
- ۱۰۷- عیسی و عابد : ۱۳۱-۱۳۴
- ۱۰۸- فقیه و قاضی : ۱۳۴-۱۳۷

- ۱۰۹- یکی پادشه زاده در گنجه بود: ۱۳۷ - ۱۴۰
- ۱۱۰- شکر خنده انگین ومیفرخت: ۱۴۰ - ۱۴۱
- ۱۱۱- فرزانه حق پرست و رند مست: ۱۴۱ - ۱۴۲
- ۱۱۲- سگی پای صحرا نشینی گرید: ۱۴۲ - ۱۴۲
- ۱۱۳- خواجه ستوده و غلام نکوهیده: ۱۴۲ - ۱۴۳
- ۱۱۴- معروف کرخی: ۱۴۴ - ۱۴۰
- ۱۱۵- صاحب دل نیک خوی و خواهنده خیره روی: ۱۴۵ - ۱۴۷
- ۱۱۶- ملک صالح و دو در ویش: ۱۴۸ - ۱۵۰
- ۱۱۷- در محرومی خود بینان: ۱۵۰ - ۱۵۰
- ۱۱۸- پادشاه و بنده گریز پا: ۱۵۰ - ۱۵۱
- ۱۱۹- آواز سگ از ویرانه عارف: ۱۵۱ - ۱۵۲
- ۱۲۰- حاتم اصم: ۱۵۲ - ۱۵۳
- ۱۲۱- عزیزی در اقصای تبریز بود: ۱۵۳ - ۱۵۴
- ۱۲۲- یکیرا چو سعدی دلی ساده بود: ۱۵۴ - ۱۵۵
- ۱۲۳- بهلول فرخنده خوی: ۱۵۵ - ۱۵۵
- ۱۲۴- لقمان حکیم و تحمل او: ۱۵۵ - ۱۵۶
- ۱۲۵- جنید و سک پیر: ۱۵۶ - ۱۵۷
- ۱۲۶- پارسا و بر بط زن: ۱۵۷ - ۱۵۷
- ۱۲۷- عارف و خشی و زبان آور جاهل: ۱۵۸ - ۱۵۹
- ۱۲۸- کسی مشکلی برد پیش علی: ۱۵۹ - ۱۵۹
- ۱۲۹- گدا و عمر: ۱۶۰ - ۱۶۰
- ۱۳۰- فایده خوشخوئی: ۱۶۰ - ۱۶۰
- ۱۳۱- خشک سالی مصر و ذوالنون: ۱۶۰ - ۱۶۲

باب پنجم در رضا و تسلیم

۱۶۲ - ۱۷۵

- | | | |
|-----------|--------------------------------------|------|
| ۱۶۲ - ۱۶۳ | خرده گیری پراکنده کوئی بگفتار سعدی : | ۱۳۲- |
| ۱۶۳ - ۱۴۶ | مرا در صفاهان یکی یار بود : | ۱۳۳- |
| ۱۶۶ - ۱۶۷ | یکی آهنین پنجه در اردبیل : | ۱۳۴- |
| ۱۶۷ - ۱۶۸ | کرد و طبیب : | ۱۳۵- |
| ۱۶۸ - ۱۶۸ | یکی روستائی سقط شد خرش : | ۱۳۶- |
| ۱۶۸ - ۱۶۸ | یکی گم کرد و دیگری بیافت : | ۱۳۷- |
| ۱۶۸ - ۱۶۸ | فرو کوفت پیری پسر را بچوب : | ۱۳۸- |
| ۱۶۸ - ۱۶۹ | درشتی زن باشوی در ویش : | ۱۳۹- |
| ۱۶۹ - ۱۷۰ | مرد در ویش و زن زشت : | ۱۴۰- |
| ۱۷۰ - ۱۷۰ | زغن و کرکس : | ۱۴۱- |
| ۱۷۰ - ۱۷۱ | چه خوش گفت شاگرد منسوج باف : | ۱۴۲- |
| ۱۷۱ - ۱۷۱ | شتر کره با مادر خویش گفت : | ۱۴۳- |
| ۱۷۱ - ۱۷۲ | عبادت باخلاص نیت نکوست : | ۱۴۴- |
| ۱۷۲ - ۱۷۲ | بابای کوهی : | ۱۴۵- |
| ۱۷۲ - ۱۷۳ | شنیدم که نابالغی روزه داشت : | ۱۴۶- |
| ۱۷۳ - ۱۷۵ | سیهکاری از نردبانی فتاد : | ۱۴۷- |

(باب ششم در قناعت)

۱۲۵ - ۱۸۵

- | | | |
|------|-----------------------------------|-----------|
| ۱۴۸- | خدارا ندانست و طاعت نکرد : | ۱۲۵ - ۱۲۷ |
| ۱۴۹- | مرا حاجتی شانه عاج داد : | ۱۲۷ - ۲۷۲ |
| ۱۵۰- | یکی باطمع پیش خوارزمشاه | ۱۲۷ - ۲۷۸ |
| ۱۵۱- | یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان : | ۱۲۸ - ۲۷۹ |
| ۱۵۲- | افتادن شکم خواره از درخت خرما : | ۱۲۹ - ۱۷۹ |
| ۱۵۳- | شکم صوفی را زبودن کرد و فرج : | ۱۲۹ - ۱۸۰ |
| ۱۵۴- | یکی نیشکر داشت بر طبقری : | ۱۸۰ - ۱۸۰ |
| ۱۵۵- | خرقه خویشان به که تشریف شاه ختن : | ۱۸۰ - ۱۸۱ |
| ۱۵۶- | یکی نان خورش جز پیازی نداشت : | ۱۸۱ - ۱۸۱ |
| ۱۵۷- | یکی گربه در خانه زال بود : | ۱۸۱ - ۱۸۱ |
| ۱۵۸- | یکی طفل دندان بر آورده بود : | ۱۸۲ - ۱۸۲ |
| ۱۵۹- | سیم شدن سنک در دست ابدال : | ۱۸۲ - ۱۸۳ |
| ۱۶۰- | خانه محقر صاحب‌دلی : | ۱۸۳ - ۲۸۳ |
| ۱۶۱- | پادشاهی شیخ خلوت نشین : | ۱۸۳ - ۱۸۴ |
| ۱۶۲- | بیر کهن سال و فرزند خویروی : | ۱۸۴ - ۱۸۵ |

(باب هفتم)

۱۸۶ - ۲۱۲

- ۱۶۳- سخن در صلاحست و تدبیر و خوی : ۱۸۶ - ۱۸۶
- ۱۶۴- اگر پای در دامن آری چوکوه : ۱۸۶ - ۱۸۷
- ۱۶۵- تکش باغلامان یکی راز گفت : ۱۸۷ - ۱۸۸
- ۱۶۶- خاموشی هیبت عالم است و پرده جاهل : ۱۸۸ - ۱۸۹
- ۱۶۷- یکی ناسزا گفت در وقت جنگ : ۱۸۹ - ۱۹۰
- ۱۶۸- عضد را پسر سخت رنجور بود : ۱۹۰ - ۱۹۱
- ۱۶۹- شنیدم که در بزم ترکان مست : ۱۹۱ - ۱۹۱
- ۱۷۰- سیاه زشت و دختر ماهروی : ۱۹۱ - ۱۹۳
- ۱۷۱- داود طائی : ۱۹۳ - ۱۹۴
- ۱۷۲- زبان کرد شخصی بغیبت دراز : ۱۹۴ - ۱۹۴
- ۱۷۳- دزدی از غیبت بهتر است : ۱۹۴ - ۱۹۵
- ۱۷۴- مرا در نظامیه ادرار بود : ۱۹۵ - ۱۹۵
- ۱۷۵- کسی گفت حجاج خونخواره ایست : ۱۹۵ - ۱۹۶
- ۱۷۶- خندیدن پارسا بروی کودک : ۱۹۶ - ۱۹۶
- ۱۷۷- بطفلی درم رغبت روزه خاست : ۱۹۶ - ۱۹۷
- ۱۷۸- طریقت شناس غیبت گوی : ۱۹۷ - ۱۹۸
- ۱۷۹- چه خوش گفت دیوانه مرغزی : ۱۹۸ - ۱۹۹
- ۱۸۰- دزد و بقال سیدستانی : ۱۹۹ - ۱۹۹

- ۱۸۱- نکوهش صوفی غم‌آزی را: ۱۹۹-۲۰۰
- ۱۸۲- فریدون وزیری پسندیده داشت: ۲۰۰-۲۰۱
- ۱۸۳- اندر صفت زن: ۲۰۱-۲۰۳
- ۱۸۴- شکایت جوانی از ناسازگاری جفت: ۲۰۳-۲۰۳
- ۱۸۵- در تربیت اولاد: ۲۰۳-۲۰۴
- ۱۸۶- شمی دعوتی بود درکوی من: ۲۰۴-۲۰۵
- ۱۸۷- غلام و بازرگان: ۲۰۵-۲۰۷
- ۱۸۸- پارسای صاحب نظر و بقراط حکیم: ۲۰۷-۲۰۸
- ۱۸۹- عیب جوئی: ۲۰۸-۲۱۰
- ۱۹۰- غلامی بمصر اندرم بنده بود: ۲۱۰-۲۱۱
- ۱۹۱- جوانی هنر مند که لکنتی در زبان داشت ۲۱۱-۲۱۲

باب هشتم شکر بر عافیت

۲۱۳-۲۲۸

- ۱۹۲- نفس می نیارم زد از شکر دوست: ۲۱۳-۲۱۴
- ۱۹۳- جوانی سراز رأی مادر بتافت: ۲۱۴-۲۱۵
- ۱۹۴- اندر صنع خداوند: ۲۱۵-۲۱۶
- ۱۹۵- نبرد آزمائی زادهم فتاد: ۲۱۶-۲۱۶
- ۱۹۶- یکی گوش کودک بمالید سخت: ۲۱۶-۲۱۷
- ۱۹۷- در صنع الهی: ۲۱۷-۲۱۸
- ۱۹۸- در شکر گزاری: ۲۱۸-۲۱۸
- ۱۹۹- طغرل و پاسبان: ۲۱۸-۲۱۹
- ۲۰۰- یکی را عسس برستون بسته بود: ۲۱۹-۲۲۰

- ۲۰۱-- برهنه تنی یکدرم وام کرد : ۲۲۰-۲۲۰
- ۲۰۲-- قفا خوردن پارسا : ۲۲۰-۲۲۰
- ۲۰۳-- مسکین باز پس مانده و خر بارکش : ۲۲۰-۲۲۱
- ۲۰۴-- فقیهی بر افتاده مستی گذشت . ۲۲۱-۲۲۲
- ۲۰۵-- در سابقه حکم ازل : ۲۲۲-۲۲۳
- ۲۰۶-- بتی دیدم از عاج در سومنات : ۲۲۳-۲۲۸

باب نهم در توبه

۲۲۹-۲۴۹

- ۲۰۷-- الا ایکه عمرت بهفتاد رفت : ۲۲۹-۲۲۹
- ۲۰۸-- جوان نورسیده و پیر سالخوده : ۲۲۹-۲۳۱
- ۲۰۹-- کهن سالی آمد بنزد طبیب : ۲۳۱-۲۳۲
- ۲۱۰-- در غنیمت شمردن جوانی : ۲۳۲-۲۳۲
- ۲۱۱-- بن خواب رفتن سعدی در بیابان فید : ۲۳۳-۲۳۴
- ۲۱۲-- قضا زنده را رگ جان برید : ۲۳۴-۲۳۵
- ۲۱۳-- فرورفت جمر ایکی نازنین : ۲۳۵-۲۳۵
- ۲۱۴-- خشت زرین و پارسا : ۲۳۵-۲۳۷
- ۲۱۵-- میان دوتن دشمنی بود و جنگ : ۲۳۷-۲۳۸
- ۲۱۶-- گرد افشاندن دختر از روی پدر : ۲۳۸-۲۳۸
- ۲۱۷-- خبر داری ای استخوانی قفس : ۲۳۸-۲۳۹
- ۲۱۸-- خاتم زر را بخرمائی از دست دادن : ۲۳۹-۲۴۰
- ۲۱۹-- یکی بچه گرگ می پرورید : ۲۴۰-۲۴۱

۲۴۱ - ۲۴۱	یکی برد با پادشاهی ستیز :	۲۲۰ -
۲۴۲ - ۲۴۱	حرام خوار و ابلیس :	۲۲۱ -
۲۴۳ - ۲۴۲	گل آلوده راه مسجد گرفت :	۲۲۲ -
۲۴۴ - ۲۴۳	همی یاد دارم ز عهد صغر :	۲۲۳ -
۲۴۴ - ۲۴۴	یکی غله خرداده تو ده کرد :	۲۲۴ -
۲۴۵ - ۲۴۴	یکی متفق بود بر منکری .	۲۲۵ -
۲۴۵ - ۲۴۵	زلیخا چو گشت از می عشق مست :	۲۲۶ -
۲۴۶ - ۲۴۵	پلیدی کند کربه بر جای پاک :	۲۲۷ -
۲۴۷ - ۲۴۶	غریب آمدم در سواد حبش :	۲۲۸ -
۲۴۷ - ۲۴۷	اندر زدن شاه دامغان کسیرا بچوگان :	۲۳۹ -
۲۴۹ - ۲۴۷	بصنعا درم طفلی اندر گذشت :	۲۳۰ -

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

۲۵۵ - ۲۴۹

۲۵۰ - ۲۴۹	بیا تا بر آریم دستی ز دل :	۲۳۱ -
۲۵۱ - ۲۵۰	مناجات شوریده در حرم :	۲۳۲ -
۲۵۲ - ۲۵۲	سینه چرده را کسی زشت خواند :	۲۳۳ -
۲۵۲ - ۲۵۲	کسیکه شب توبه میکرد سحر که میشکست :	۲۳۴ -
۲۵۳ - ۲۵۲	مغی در بروی از جهان بسته بود :	۲۳۵ -
۲۵۵ - ۲۵۳	آمرزش خواستن مستی در مسجد :	۲۳۶ -

اگر در سرای سادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

مقدمه

گرومی از فضلا و محققین و خاصه آنانرا که برای سنجیدن پایگاه رجال و پیدا ساختن مایه خردی و بزرگی و گرانبھائی و کم ارزی کرده ها و گفته های ایشان میزان سنجش و محك پژوهش اجتماعی بدست گرفته اند و بعبارت روشنتر در این موارد جنبه شخصی و فردی هر کسی را کنار گذاشته اند و بانظر اجتماعی و عمومی در او مینگرند عقیده بر این است که در هر جامعه مقدار اهمیت و بزرگی و ارزش ادبی و اجتماعی یکنفر نویسنده و گوینده متناسب با مقدار اشتھار و احترام وی در نزد افراد آن جامعه است. اگر چه پذیرفتن این رأی بتمامه و تصدیق صدق کلی آن آسان نبوده و در مورد تعارض این رأی با رأی کسانی که توده عمومی را بجهال و عوام کلا نعام خوانده اند و اساس شهرت و حسن قبول را تصدیق و تمجید همین طبقه میدانند ترجیح دادن یکی از این دو رأی و تشخیص ذوالمرجح خالی از اشکال و صعوبت نیست با اینهمه اگر بخواهیم از اظهار نظر شخصی و مناط قرار دادن جنبه فردی و خصوصی در این مرحله خود داری کنیم و هم خود را بر وفق دادن بین این دو عقیده مقصود داریم و بلاصطلاح قدر متیقنی بدست آریم توانیم گفت که بهترین معرف پایه و مایه بزرگی و ارزش ادبی و اجتماعی یکنفر شاعر یا نویسنده هم آواز و

همداستان بودن خواص و عوام یکجامه است برسم و مقام و اهمیت موقع او و مؤثر و مقبول بودن افکار و آثار وی است در میان هر دو طبقه و اگر طبقه خواص و عامای سایر ملل و براهنمائی آنان طبقه عوام همان ملل نیز در این تصدیق و تمجید شرکت کنند و خاص و عام و خویش و بیگانه گوینده و نویسنده را شناخته و در شناساندن وی بدیگران بکوشند و از ترجمه آثار و افکارش خود داری نکنند البته آن شاعر یا نویسنده دارای مقام شامختری در عالم اجتماع و ادبیات خواهد بود و میتوان او را مایه مباهات و افتخار و سر بلندی قوم و سر زمین خویش دانست.

در میان شعرا و نویسندگان مشهور ایران کسی که بیشتر و بهتر از همه مصداق تعریف سابق و دارای آن مقام بلند است شاعر شیرین زبان و نویسنده زبر دست سخن آفرین حضرت شیخ اجل سعدی شیرازیست زیرا از روزیکه این آفتاب فروزان در آسمان ادبیات ایران درخشیدن گرفته تا امروز در هر عصر و زمان عقول و اذهان و ضیع و شریف و عام و خاص افراد این ملت را روشنائی بخشیده و بحد شایستگی مکان در رویاندن و پروراندن تخم معرفت و حکمت از پرتو افشانی دریغ نکرده است. چنانکه اگر معمول بودن تدريس گلستان را در مکاتب بعنوان کتاب درسی از قدیم و جاری و ساری بودن کلمات حکمت آمیز حضرت شیخ را در محاورات مردمان این مرز و بوم در نظر آوریم و نقل مجالس صفا و سرور بودن غزلیات نمکین و شیرینش را نیز بدو بیفزائیم خواهیم در یافت که از قرن هفتم زبان درسی و زبان اخلاقی و زبان عشقی این

ملت همان زبان معجز بیان سخنگوی شیراز بوده و روح قوی و وسیعش از آن تاریخ تا کنون در اقصی نقاط سر زمین معتزیت و حکمت و اخلاق و ادب ایران فر مانروائی کرده است زیرا صاحب این روح توانا که از لحاظ اجتماعی سمت مربی و معلم نسبت به جامعه ایران داشته است گاهی در گلستان و بوستانش خداپرستی و نیک رفتاری (و کمی دوست داشتن) را در پرده حکایات دلنشین و نرادر جالب توجه بتلامید خود آموخته و گاهی در بدایع و طبیات و خوا تيمش راز عشق را در میان نهاده و ترانه محبت در گوش آنان فرو خوانده است .

بعد از این مقدمه تشخیص و تقدیر میزان اشتها و نفوذ و تأثیر معنوی این آموز گار توانا در رو حیات هر فرد ایرانی که اندك سواد فارسی داشته باشد و همچنین كشف علل و بواعث آنها بر همه کس آسان خواهد بود و همین مایه اهمیت و مکانت برای اثبات عظمت و بلندی قدر وی کافی است . ولی علاوه بر این چند آنکه خود شیخ اجل فرموده :

حرف مجلس ما خود همیشه دل میبرد ع علی الخصوص که پیرایه ای بر و بستند نام گرامی و آوازه جهانگرد و جهانگیرش بحدود و ثغور کشور ایران قناعت نکرده و با قوت روحانی و معنوی خود از حصار های طبیعی و وضعی و سیاسی گام فراتر نهاده و امروزه در مراکز مهم تمدن عالم با تبجیل و تعظیم یاد کرده میشود زیر دانشمندان و آگاهان ملل متمدنه نوابغ و مردمان بزرگ هر مملکت و قومی را بی آنکه از کدامین ملت و قوم بودن آنان را مورد توجه قرار دهند بزرگ می شمارند و می ستایند

و آثار و افکار آنان را بزبانهای خود درآورده و از این کار فایده ها میبرند چنانکه غالب آثار و تألیفات دانشمندان و ادبای ایران بزبانهای مختلف ترجمه شده و تنها کتاب بوستان که مورد بحث ما خواهد بود تا کنون بمتجاوز از هفده زبان ترجمه شده و اولین ترجمه آن در قرن یازدهم هجری بقلم توماس هید (۱) و بلاتینی بوده و چاپ نشده است (و اولین ترجمه گلستان بزبان هولاندی بوده و در ۱۰۹۹ هجری در آمستردام مطبع رسیده است) و تا کنون رسالات و مقالات متنوع و متعددی راجع بشرح حال سعدی از طرف مستشرقین انتشار یافته و مستشرق محترم آقای هانری ماسه (۲) که چند سال پیش نیز بایران آمده و در انجمن ادبی ایران خطابه ای راجع بروابط ادبی ایران و فرانسه ایراد کردند در ۱۹۱۹ کتاب جامع و مفیدی دارای ۳۴۷ صفحه در شرح حال سعدی موسوم به :

« Essai sur le poète Saadi » انتشار داده و شرح زندگانی شاعر را از اوایل طفولیت با ملاحظه دقایق و نکات تاریخی تا اواخر پیری و مرگ او برشته تحریر آورده و در باب عقاید و افکار و مشرب و مسلک سعدی مطالعات عمیق نموده و در اغلب موارد تحقیقات خود را با شواهدی از گفته های سعدی تأیید و تقویت کرده است .

اگرچه نمیتوان گفت این کتاب تمام نقاط تاریک شرح زندگانی سعدی را روشن کرده است با وجود این بهترین و جامع ترین شرح حالی است که درباره شیخ شیراز نوشته شده و نگارنده در شرح حال مفصل



و مبسوطی که برای سعدی نوشته و این مقاله قسمتی از آن است استفاده‌هایی از تحقیقات مستشرق محترم کرده است.

چون مقصود اصلی ما در این مقام ایراد مقدمهٔ مجملی در باب کتاب بوستان است از نوشتن شرح حال سعدی در اینجا خود داری کرده و این کار را بعدهٔ وقت و فرصت دیگر می‌گذاریم.



بوستان

بوستان منظومه ایست اخلاقی در بحر متقارب مقصور و در حدود چهار هزار بیت نام این کتاب در نسخ قدیمه «سعدی نامه» نوشته شده است و شاید تسمیهٔ آن به بوستان بعد از وفات سعدی از طرف دیگران بمناسبت نام «گلستان» بوده است. در نوشته های خود سعدی در باب تسمیهٔ کتاب مزبور چیزی بنظر نرسیده است این منظومهٔ گرانبه در ذیقعه سال ۶۵۵ در زمان حکمرانی اتابک ابوبکر بن سعد زنگی (۶۲۳-۶۵۸) (۱) در شیراز با تمام رسیده است چنانکه خود شیخ در مقدمهٔ کتاب اشارت بدان کرده است:

۱ - تاریخ جلوس اتابک ابوبکر علی‌الاصح در سال (۶۲۳) بوده و برخی که در (۶۲۸) نوشته شد خالی از صحت است.

مرا طبع زین نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلاحت مگر باز گویند صاحب دلائل
که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام بو بکر بن سعد بود
و در تاریخ کتاب فرموده .

بدور همایون و سال سعید بتاریخ فرخ میاف دو عید
زششده فزون بود پنجاه و پنج که پردر شداین نامبردار گنج
بوستان که اولین شاهکار اخلاقی حضرت شیخ بزرگوار ست
حاوی مضامین عالیہ عرفانی و حکمتی و متضمن کنایات و استعارات
بلیغہ شاعرانه است و مانند گلستان با بواب تقسیم شده ولی مفصل تر
از آن میباشد . اگر بخواهیم گلستان را بابوستان مقایسه کنیم میتوانیم
بگوئیم که گلستان بوستان نیست موجز و منشور که قسمتهای عرفانی آن
حذف شده است و علت این که اغلب مردمان گلستان را بر بوستان
ترجیح میدهند این است که گلستان پاره‌ای مضامین شاعرانه را که
مخصوص بوستان است دارا نبوده و بانثری شیرین که در خور فهم
عموم است نوشته شده است ولی آنانکه با امعان نظر در این دو گنجینه
شاهوار نگریسته‌اند میدانند که گلستان بدان ماند که کسی برای تفریح
خاطر خود و دیگران حکایات و نوادیر را که عامل یا شاهد آنها بوده
است در دفتری گرد آورده و در این ضمن فوائد اخلاقی و منافع عملی
آنها را نیز از نظر دور نداشته است. اما بوستان نمونه کار و زحمت و تفکر
ودقت سعدی بوده و دارای مضامین عالیتر و غایه اخلاقی مهمتری است.

اگر سعدی خواسته است در گلستان در لباس هزل و طیبت از روابط عمومی با اقزان خود بحث کند در بوستان وظایف آنان را در مقابل خالق و نوع خود بنام اخلاق عالی و حکمت عملی بیان کرده است. خلاصه بوستان چکیده قریحه و زاده فکر شاعرانه سعدی است و این منظومه دلنشین اخلاقی و ادبی که نمونه ای از ذوق سلیم و معتدل سعدی و بهترین نماینده سمو مقام و بلندی فکر وی در عالم تربیت و اجتماع است بی شک نفیسترین و گرانمایه ترین تألیفات اوست و کتابیست که مطالب مفیدش در هر عصر و زمان قابل تطبیق با اوضاع آن عصر است. اگر چه بوستان دیرتر از گلستان معروف شده ولی بیشتر از آن جلب توجه اوروپائیان را کرده است. افسوس که این گوهر رخشان و گنج شایگان بمرور زمان باز بچه و دستخوش تصرفات این و آن شده و هر کس باندازه فهم و دانش خود دستی در آن برده و اگر کلمه یا عبارتی با فکر خواننده مطابقت نکرده بتغییر آن پرداخته و یا با کج ذوقی تمام بتصور اقتضا و تناسب مقام یتی نامناسب بر آن افزوده است و اگر امروز نسخه بسیار قدیمی که مثلاً در زمان حیات سعدی نوشته شده باشد بدست آید شاید در موقع مقابله آن با نسخه های امروزی از کثرت تحریف و تصرف بی نهایت متعجب شویم.

سال گذشته آقای مدیر کتابخانه ادبیه که بطبع و نشر کتب ادبی عشق مفرطی دارد از این بنده خواهش تصحیح بوستان کرد من نیز با وجود عدم بضاعت من باب ما لا یدرک کله لا یتدرک کله و نیز

بتصور اینکه چون این کتاب در جزو کتب درسی برنامه و زارت فرهنگ بوده و اهتمام در طبع و تصحیح آن با معنی کردن باره ای لغات و اصطلاحات و اشارات شاید خدمت محقری بعالم معارف و موجب تسهیل کار محصلین باشد بدان صدد شدم که مسئول وی را اجابت کنم . متأسفانه نسخه ای که بسیار قدیم و صحیح باشد بدست نیامد و قدیم ترین نسخه ای که بدست افتاد در سال ۸۷۱ نوشته شده است و بعد از آن چند نسخه دیگر نیز پیدا شد که هر چند تاریخ ندارند ولی بقراین رسم الخطی و نوع کاغذ محققاً قبل از هزار هجری نوشته شده اند و صحیحترین همه آنها نسخه متعلق بدوست گرامیم آقای حاجی حسین آقای نخجوانی است و نسخه دیگری نیز که بسال ۹۷۱ نوشته شده و بتشخیص اهل فن خط میرعلی خوشنویس معروف است متعلق بفاضل محترم آقای میرزا احمد خان اشتری است که لطفاً چند روزی آنرا باختیار بنده گذاشتند .

امید است که ارباب فضل و دانش در اصلاح هر سه و خطائی که روی داده مدلول این چند بیت شیخ سعدی را از نظر دور ندارند :

الا ای خردمند فرخنده خوی خرده‌مند نشنیده ام عیب جوی
قباگر حریرست و گر پرنیان بناچار خشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش کرم کار فرما و خشوش بیوش

چاپ دوم

بار دیگر در تصحیح سعدی نامه (بوستان) امعان نظری شد و فهرستی جامع که راهنمای تمام حکایات است بدان افزوده گردید و نسخه اساسی که بنای طبع بر آنست نسخه ایست باز متعلق بدوست دانشمند بزرگوارم آقای حاجی حسین نخجوانی که در تاریخ هشتصد و هفتادویک نوشته شده است . اگر آقای مدیر کتابخانه ادبیه در موقع طبع آن طریق سابق پیش نگیرد و در مقابله و غلط گیری اندک دقتی بکار برد و تزیین رنج چندین ماهه مرا جایز نشمرد شاید در نظر اهل قبول مقبول آید و در پیشگاه ارباب دانش مطبوع افتد .

اسمهیل امیرخیزی

۲۰ اسفند ماه ۱۳۱۲

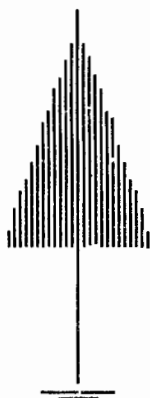
چاپ سوم

هرچند باز نسخه اساسی همان نسخه آقای نخجوانی است ولی این بار از دو نسخه صحیح دیگری استفاده شده است که یکی از آنها نسخه شرح بوستان سعدی است که در سال ۱۰۰۴ نوشته شده است و دیگری نسخه

ایست که در بمبی در سال ۱۳۳۰ چاپ شده است که هر دو نسخه از حیث صحت و اعتماد بهترین نسخ موجوده تشخیص داده شد که در دسترسی نگارنده بود و تماماً متن و نسخه بدالهای حاشیه منحصر به نسخه نامبرده است و بس. و این بار که صحت چاپ و مقابله آنرا آقای بقا مدیر شرکت چاپ کتاب و مدیر کتابخانه سعدی عهده دار است شاید نسبتاً صحیحتر از چاپ در آید.

۱۶ بهمن ۱۳۱۶ شمسی هجری

اسماعیل امیر خیزی



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان آفرین خداوند بخشنده دستگیر عزیزی که هرگز درش سر بتافت سر پادشاهان کردن فراز نه گردنکشان را بگیرد بفور و کر خشم گیرد بکردار زشت اگر با پدر جنگ جوید کسی و کر خویش راضی نباشد ز خویش و کر بنده چابک نباشد بکار و کر بر رفیقان نباشی شفیق و کر ترک خدمت کند لشکری (۱) ولیکن خداوند بالا و پست دو کوش یکی قطره از بحر علم ادیم (۴) زمین سفره عام اوست اگر بر جفا پیشه بشتافتی	حکیم سخن در زبان آفرین کریم خطا بخش پوزش پذیر بهر در که شد هیچ عزت نیافت بدرگاه او بر زمین نیاز نه عذر آوران را براند بجور چو باز آمدی ماجرا در نوشت پدر بی گمان خشم گیرد بسی چو بیگانگانش براند ز پیش عزیزش ندارد خداوند گار بفرسنگ بگریزد از تو رفیق شود شاه لشکرکش (۲) ازوی بری بعصیان (۳) در رزق برکش نبست گنه بیند و پرده پوشد بحلم بدین خوان یغما (۵) چه دشمن چه دوست که از دست قهرش امان یافتی
--	--

۱ - یاء نسبی است نه یاء وحدت . ۲ - ن ؛ گردنکش . ۳ - بکر نافرمانی

۴ - پوست دباغی شده و ادیم زمین یعنی روی زمین . ۵ - خوانی است که کریبان بگسترند و صلاهی عام در دهند.

غنی ملکش از طاعت جن ^۳ و انس	بری ذاتش از تهمت ضد ^۲ و جنس
بنی آدم و مرغ و مور و مکس	پرستار امرش همه چیز و کس
که سیمرغ در قاف قسمت خورد	چنان پهن خوان ^۱ کرم گستر د
که دارای خلق است و دانای راز	لطیف (۱) کرم گستر کار ساز
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی	مر اورا رسد کبریا و منی ^(۲)
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت	یکی را بسر برنهد تاج بخت
گلیم شقاوت یکی در برش	کلاه سعادت یکی بر سرش
گروهی بر آتش برد ز آب نیل	گلستان کند آتشی ^(۳) برخلیل
ورین است (۶) توقیع (۷) فرمان اوست	کرآنت (۴) منشور (۵) احسان اوست
هموپرده پوشد به آلائی (۸) خود	پس پرده بیند عمل های بد
بماند کروی ^۹ بیان (۹) صم و بکم (۱۰)	بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
عزایل (۱۱) گوید نصیبی برم	و گردد دهد یک صلائی بکرم
بزرگان نهاده بزرگی ز سر	بدرگاه لطف و بزرگیش بر (۱۲)
تضرع کثاف را بدعوت مجیب	فرو ماندگان را برحمت قریب
باسرار نا گفته لطفش خیر	باحوال نا بوده علمش بصیر
خداوند دیوان روزحسب (۱۴)	بقدرت نگهدار بالا و شیب (۱۳)
نه بر حرف او جای انگشت کس	نه مستغنی از طاعتش پشت کس
بکلك قضا در رحم نقش بند	قدیم نکوکار نیکی پسند

- ۱ - مهربان. ۲ - مرکب از (من) و (یاء) مصدری بمعنی تکبر. ۳ - یاء تعجب یا تعظیم. ۴ - اشاره به : گلستان کند آتشی برخلیل. ۵ - فرمان. ۶ - اشاره به : برآتش برد. ۷ - نشان کردن نامه ، دستخط ، اضاء. ۸ - نعت ها. ۹ - ملائکه مقرب. ۱۰ - جمع اصم و ابکم : کران و گنگان. ۱۱ - شیطان. ۱۲ - لفظ برزائداست. ۱۳ - سرازیره. ۱۴ - بکسر حاء و یاء مجهول : اماله حساب.

روان کرد و گسترد گیتی برآب	زمشرق بمغرب مه و آفتاب
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه	زمین از تب لرزه آمد ستوه
که کردست برآب صورت گری	دهد نطفه را صورتی چون پری
گل لعل درشاخ پیروزه رنگ	نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
ز صلب (۲) اوفتد نطفه در شکم	ز ابر افکند قطره سوی یم (۱)
وزین صورتی سرو بالا کند	ازان قطره لولوی لالا (۳) کند
که پیدا و پنهان بنزدش یکسیت	برو علم يك ذره پوشیده نیست
اگر چند بیدست و پایند وزور	مهیا کن (۴) روزی مار و مور
که داند جزا و کردن از نیست هست	بامرش وجود از عدم نقش بست
وز آنجا بصرای محشر برد	دگر رد بکنم عدم در برد
فرو مانده در کنه ماهیتش (۵)	جهان متفقق بر الهیتش
بصر منتهای کمالات نیافت	بشر ماورای جلالش نیافت
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم	نه براوج ذاتش پرد مرغ و هم
که پیدا نشد تخته بر کنار	درین ورطه (۶) کشتی فروشد هزار
که دهشت گرفت آستینم که قم	چه شبهانشستم درین فکر (۷) گم
قیاس تو بر وی نگردد محیط	محیط است علم ملک بر بسیط (۸)
نه فکرت بغور صفاتش رسد	نه ادراک در کنه ذاتش رسد

۱ - دریا ۲۰ - بضم صاد: مهره های پشت، دراصل نسخه افکند ۳۰ - به معنی درخشنده درصفت لؤلؤ مستعمل است ۴ - ن: کند ۵ - به معنی حقیقت، مصدر جعلی است مرکب از ماء موصول و هی و یاء مشدد علامت جعل و تاء مصدری ۶ - گرداب، گودال عمیق ۷۰ - ن: سیر، در اغلب نسخه های قدیم این بیت بدینگونه است: چه شبهه درین فکر کردم ستیز که حیرت گرفت آستینم که خیزه

توان در بلاغت بسجبان (۱) رسید نه در کنه بیچون سبحان رسید (۲)
 که خاصان (۳) درین ره فرس (۴) رانده اند بلا حصی (۵) از تک فرو مانده اند
 نه هر جای مرکب توان تاختن که جاها سپر باید انداختن
 وگر سالکی مجرم راز گشت بیند بر وی در باز گشت
 کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
 یکی باز را دیده بر دوخته است یکی دیده ها باز و پر سوخته است
 کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد
 بمردم درین موج دریای خوں کز وکس نبرد ست کشتی برون
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی
 تأمل در آئینه دل کنی صفائی بتدریج حاصل کنی
 مگر بوئی از عشق مست کند طلب کار عهد السنت کند
 پیای طلب ره بدانجا بری وز آنجا بیال محبت پری
 بدرّ یقین پرده های خیال نماند سرا پرده الا جلال
 دگر مرکب عقل را پویه (۶) نیست غنائش بگیرد تحیر که ایست
 درین ره بجز مرد راعی (۷) نرفت گم آن شد که دنبال داعی (۸) نرفت
 کسانی کزین راه برگشته اند برقتند بسیار و سرگشته اند
 خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
 مپندار (۹) سعدی که راه صفا توان رفت جز در پی مصطفی

۱ - سبحان وائل شخص فصیح و بلیغی بود در زمان هرون الرشید. ۲ - اسم مصدر است بمعنی تنزیه خداوند از بدی ۳۰ - ن: چه خاصان. ۴ - اسب. ۵ - اشاره است بحديث لا احصى ثناء عليك. ۶ - دويدن، رفتار متوسط نه تند و نه آهسته. ۷ - شبان. ۸ - ن: ساعی. ۹ - ن: محالست.

(درستایش پیغمبر)

کریم السّجایا (۱) جمیل الشّیم	نبی البرایا (۲) شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مَهَبَط (۳) جبرئیل
شفیع الوری خواجّه بعث و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست	همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که نا کرده (۴) قرآن درست	کتب خانّه چند ملت بهشت
چو غمزش بر آهیخت شمشیر بیم	بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش (۵) در افواه دنیا افتاد	تزازل در ایوان کسری افتاد
بلاقامت لات (۶) بشکست خرد	باعزاز دین آب عزّی (۷) ببرد
(ز) نه ازلات و عزّی بر آورد گرد	که توریّه و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت	بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه (۸) قربت براند	که در سدره (۹) جبریل ازوباز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام	که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلص یسافتی	عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فرا تر مجالم نماند	بماندم که نیروی بالم نماند
ازین سدره بالاتر م بهره نیست	توبرشو که جبریل را زهره نیست
اگر یک سر موی بر تر پرم	فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو	که دارد چنین سیدی پیشرو

- ۱ - عادتھا . ۲ - خلائق . ۳ - جای فرود آمدن . ۴ - ن . ناخوانده .
 ۵ - آوازه . ۶ - نام بت . ۷ - نام بت . ۸ - یابان . ۹ - بکسر : درخت کنارو .
 درخت کناری است در آسمان که آنرا سدرۃالمنتهی گویند .

چه نعمت پسندیده گویم ترا	عليك الصلوة (۱) ای نبی الورا (۲)
دروود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید	عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار	چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ایصدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دارالسلامت طفیل (۳)
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تواصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که بالاتری ز آنچه من گویمت
ترا عزّ لولا که تمکین بر است	ثنای تو طه ویسن بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام	عليك الصلوة ای نبی والسلام

❁ سبب نظم کتاب ❁

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم	ز هر خرمنی خوشه یافتم
چوپا کاف شیراز خاک نهاد	ندیدم که رحمت بدین خاک باد
تو لای مردان این پاک بوم	بر انگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان	تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند (۱)	بر (۲) دوستان ارمغانی (۳) برند (۴)
مرا گر تهی بود از آن قند دست	سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت (۵) خورند	که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ (۶) دولت پیرداختم (۷)	برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که منعم کند فضل (۸) حقرا سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور	نه عشقی که ببنند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میاب دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پیر در شد این نام بردار کنج
بمانده است با دامنی گوهرم	هنوز از خجالت بزانو سرم (۹)
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خرد مند فرخنده خوی	خرد مند نشنیده ام عیب جوی
قبا کر حریر است و گر پر نیان	بناچار خشوش (۱۰) بود در میان
تو گر پر نیانی نیابی مجوش	کرم کار فرمای و حشوم بیوش
ننازم بسر مایه فضل خویش	بدر یوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را به نیکان ببخشد کریم

- ۱- نسخه اصلی: آورم. ۲- ن: سوی. ۳- تحفه. ۴- نسخه اصلی: برم.
 ۵- ن: بظاهر. ۶- کوشک، قصر. ۷- ن: برافراختم. ۸- نسخه اصلی: شکر. ۹- نسخه اصلی: سراندر برم. ۱۰- آنچه از پنبه و بشم در احاف و بالش پر کنند، نسخه اصلی: حشوم.

تو نیز از بدی بینیم در سخن
چو بیتی پسند آیدت از هزار
همانا که در فارس انشای من
چو بانگ دهل هولم (۲) از دور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
چو خرما بشیرینی اندود ده پوست
بخلق جهان آفرین کار کن
بمردی که دست از تعذت (۱) بدار
چو مشک است بی قیمت اندرختن
بغیبت درم عیب مستور بود
بشوخی و فلفل بهندوستان
چو بازش کنی استخوانی دروست
❖ در ستایش ابوبکر بن سعد زنگی ❖

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود
سزد گر بدورش بنام چنان
جهانبان دین پرور داد گر
سر سر فرازان و تاج مهان
گر از فتنه آید کسی در پناه
قَطُوبِی لِبَابِ کِبَیْتِ الْعَتِیقِ
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
نیامد برش درد ناکی دمی
طلبکار خیر است و امیدوار
سر مدحت پادشاهان نبود
مگر باز گویند صاحب دلان
در ایام ابوبکر بن سعد بود
که سید (۴) بدوران نوشیروان
نیامد چو بوبکر بعد از عمر
بدوران عدلش بنام ای جهان
ندارد جز این کشور آرامگاه
حوالیهِ مَنْ کُلُّ وَجْهِ عَمِیقِ (۵)
که وقف است بر طفل و درویش (۶) و پیر
که نهاد بر خاطرش مرهمی
خدایا امیدی که دارد بر آر

- ۱ - عیب جوئی و بدگوئی . ۲ - ترس، ترسانیدن . ۳ - ابوبکر بن سعد بن زنگی ششمین پادشاه بود از اتابکان فارس پادشاهی عدل پرور و بزرگ منش و دانش دوست بود در سال ۶۲۸ بسلطنت رسید و در سال ۶۵۸ درگذشت .
- ۴ - مقصود حضرت رسول «ص» است . ۵ - طوبی : عیش خوش، خوشاییت العتیق : خانه قدیم کعبه - حوالی بفتح لام و الف مقصوره : گرداگرد چیزی بکسر لام : از تصرفات یارسیان است و در عبارت تازی همیشه باید بسوی یکی از ضمیرها مضاف باشد . فج : راه وسیع . عمیق : ژرف ، دور ، ۶ - ن : برنا

کله گوشه برآسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست	تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست (۱)	زیر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می رود	که صیت کرم در جهان می رود
چنوئی خردمند فرخ نژاد	ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنج	که نالد ز بیداد سر پنجه
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید	فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست	که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی	که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان	بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار	ندارد شکایت کسی از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق	ندانم پس از تو سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست	که تاریخ سعدی در ایام تست
که تاب فلک ماه و خورشید هست	درین دقت ز ذکر جاوید هست
ملوک از نکو نامی اندوختند	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش	سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ	بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زراست	نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کا درین امن و داد	سیاست (۲) نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود	که مستظهر است (۳) از وجود وجود
برون (۴) بینم اوصاف شاه از حساب	کنجد درین تنگ میدان کتاب

مگر دفتري ديگر املاڪند
 فروماندم از شڪر چندين كرم
 جهان بكام و فلك يار باد
 جهات اخترت عالم افروخته
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگار ت مباد
 كه بر خاطر پادشاهان غمي
 دل و كشورت جمع (۱) و معمور باد
 تن ت باد پيوسته چون دين درست
 بد انديش را دل چو تدبير سست
 دل و دين و اقليم آباد باد
 درون ت بتايد حق شاد باد
 دگر هر چه گويم فسانست (۲) و باد
 جهان آفرين بر تو رحمت كناد
 كه توفيق خيرت بود بر مزيد (۳)
 همين بس از كردگار مجيد
 كه چون تو خلف نام بردار كرد
 نرفت از جهان سعد زنگي بدرد
 كه جانش بر او جست و جسمش بخاك
 عجب نيست اين فرع زان اصل پاك
 بفضلت كه باران رحمت ببار
 خدايا بر آن تربت نا مدار
 فلك ياور سعد بويك ر باد
 گر از سعد زنگي مثل ماند و ياد
 ☆ در ستايش اتابك سعد بن ابى بكر بن سعد (۴) ☆

جوان جوان بخت روشن ضمير بدولت جوان و بتدبير پير

۱ - ن : هر دو . ۲ - ن : فسوست . ۳ - مصدر ميمى بمعنى زيادت .

۴ - در نسخه اساسى ما و در نسخ م موله موما عنوان فوق باندك فرقى در القاب بدن نحو نوشته شده :

☆ در ستايش اتابك محمد بن سعد ☆

و در زير عنوان اين بيت مندرج است .

اتابك محمد شه نيگبخت خداوند تاج و خداوند تخت .

همينه نگارنده ، عنوان مزبور غلط بوده و بيت مزبور هم اصلاً زيادى است يا آنكه كلمه

بدانش بزرگ و بهمت بلند
زهی دولت مادر روزگار
بدست کرم آب دریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز
صدف را که بینی ز در دانه پر
تو آن در مکنون یکدانه
نگهدار یارب بفضل خودش
خدایا در آفاق نامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
غم از دشمن نا پسندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
خدایا تو این شاه درویش دوست
بیازو دلیر و بدل هوشمند
که زودی (۱) چنین پروردگار
برفت محل ثریا ببرد
سر شهریاران کردن فراز
نه آن قدر دارد که یکدانه در
که پیرایه سلطنت خانه
پرهیز از آسیب چشم بدش
بتوفیق طاعت گرامی کنش (۲)
مرادش بدنیا و عقبی بر آر
زدوران گیتی کز دنت (۳) مباد
پسر نامجوی و پدر نامدار
که باشند بد خواه این خاندان
زهی ملک و دولت که پاینده باد
چه خدمت گزاره زبان سپاس
که آسایش خلق در ظل او ست

بقیه از حاشیه صفحه قبل

(محمد) چندی دیگر بود در نتیجه اشتباه نسخین بدان شکل در آمده از قبیل (مؤید) و غیره
زیرا محمد در سال ۶۴۸ سلطنت رسیده و در سال ۶۶۰ نابالغ از دینارنت و قطعا در
موقع نظم بوستان یعنی در تاریخ ۶۵۵ سنین عمرش از هفت و هشت نگذشته بود اینگونه
ستایش از سدهی در خصوص شاهزاده نابالغی بسیار بعید مینماید.

و علاوه متصور نیست که سدهی در خصوص محمد اینقدر دانسته تعریف
را وسعت دهد ولی راجع به مدین ابی بکر پدر همان محمد یک بیت قناعت
کند. بنابراین باید قبول کرد که ستایش سدهی راجع به مدین ابی بکر است
نه محمد و کلام محمد سهو بوده است.

۱ - پسر ۲۰ - س : این بیت را ندارد ۳۰ - ن : ناپسندش، گزینش.

بسی بر سر خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعیدیا اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول

☆(در عدل و انصاف)☆

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیرپای قزل ارسلان (۱)
مگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان که اینست سرجاده (۲) راستان
اگر بنده سر بدین در بنه کلاه خداوندی از سر بنه
به درگاه فرمانده ذو الجلال چو درویش پیش توا نگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی میوش چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم (۳) نه فرماندهم یکی از گدایان این در گهم
چه بر خیزد از دست و کردار من مگر دست لطف شود یار من

(*) هر چند که آیات آتی تا اول حکایت تقریباً مربوط بآیات ما قبل است

ولی چون تمام نسخ باین ترتیب بود از بهم زدن ترتیب معمول صرف نظر شد

۱ - تلخیصی است بگفته ظهیر فاریابی :

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد .

۲ - ن : سجاد ۳ - س : کشایم ،

و گر نه چه خير آيد از من بکس	تو بر خير و نيکي دهم دسترس
و گر نه نيابدز من هيچ کار (۱)	خدایا تو بر کار خيرم بدار
و گر ميکنی پادشاهی بروز	دعا کن بشب چون گدایان بسوز
تو بر آستان عبادت سرت	کمر بسته گردنکشان بر درت
خداوند را بنده حق گزار	زهی بندگان را خداوندگار
حقيقت شناسان عين اليقين	حکایت کنند از بزرگان دين
همی راند رهوار ماری بدست	که صاحبدلی بر پلنگی نشست
بدین ره که رفتی مرا رهنمای	يکي گفتش ای مرد راه خدای
نگین سعادت بنام تو شد	چه کردی که درنده رام تو شد
و گریل و کرکس شگفتی مدار	بگفتار پلنگم (۲) زبونت و مار
که گردن نپیچد ز حکم تو هيچ	تو هم کردن از حکم داور (۳) مپیچ
خدایش نگهبان و یاور بود	چو حاکم بفرمان داور بود
که در دست دشمن گذارد ترا	محالست چون دوست دارد ترا
که پیش آمدم بر پلنگی سوار	(۴) يکي دیدم از عرصه رود بار
که ترسیدم پای رفتن بیست	چنان هول ازین حال بر من نشست
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت	تبسم کنان دست بر لب گرفت
بنه گام و گامی که داری بیاب (۵)	ره اینست رو از حقيقت متاب
که گفتار سعدی پسند آیدش	نصيحت کسی سودمند آیدش

۱ - س : این بیت را ندارد. ۲ - ن : بگفتار پلنگم ۳۰ - ن : از طاعت حق

۴ - ۵ - س : بیت مابین عدد چهار و پنج در نسخه اساسی نیست.

☆ (حکایت) ☆

شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
نیاید بنزدیک دانا پسند
برو پاس درویش محتاج دار
رعیت چوبیخست و سلطان درخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر جاده بایدت مستقیم
طبیعت شود مرد را بخردی
گر این هر دو در پادشه یافتی
که بخشایش آرد بامید وار
گزند کسانش نیاید پسند
و گرد سرشت وی این خوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر
فراخی در آن مرزو کشور مخواه
ز مستکبران دلاور بترس (۴)
دگر کشور آباد بیند بخواب
خرابی و بدنامی آید ز جور
رعیت نشاید ز بیداد کشت

بهرمز چنین گفت نوشیروان
نه در بند آسایش خویش باش
چو آسایش خویش خواهی وبس
شبان خفته و گرگ در گوسفند
که شاه از رعیت بود تاجدار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
و گر میکنی میکنی بیخ خویش
ره پارسایان امید است و بیم
بامید نیکی و بیم بدی
در اقلیم و ملکش سپه یافتی (۱)
بامید بخشایش کرد گار
که ترسد که در ملکش آید گزند
در آن کشور آسودگی بوی نیست (۲)
و گر یکسواره ره (۳) خویش گیر
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
از آنکو ترسد ز داور بترس
که دارد دل اهل کشور خراب
رسد پیشین (۵) این سخن را بغور
که مر مملکت را پناهند و پشت

۱ - ن: پنه مخفف پناه. ۲ - بوی آسودگی. ۳ - ن: و گر یکسواری سر

۴ - ن: مترس. ۵ - ن: بزرگان رسند.

مراعات دهقان کن از بهر خویش که مزدور خوشدل کند کاربیش
مروت نباشد بدی با کسی کز و نیکوئی دیده باشی بسی
☆(حکایت)☆

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت در آن دم که چشمش ز دیدن نهفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نییچی سر از عدل و رای که مردم زدست تو پیچند پای (۱)
گریزد رعیت ز بیداد گر کند نام زشتش بگیتی سمر (۲)
بسی بر نیاید که بنیاد خود کند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندانکه دود دز پیر زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ور تر در آفاق کیست که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند همان به که ناهت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیز گار
بداندیش تست او (۳) و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها برخداست
(نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست توقیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
نماند ستمگار بد روز گمار بماند بر او لعنت کرد گار (۴))

۱ - ن : میباید ای پسر گردن از عدل و رای که مردم زدست تو پیچند پای
۲ - کند نام سفلش پرشتی سمر ۳۰ - آن ۴۰ - سه بیت بین القوسین در نسخه
اساسی و سایر نسخ خطی نیز نوشته نشده است

نکو کار هرگز (۱) نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات مودی بمالش مکن
که بیخش بر آورد باید زبن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که (۲) از فربهی بایش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

(حکایت)

چه خوش گفت بازار گانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهنزان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخت
در خیر بر شهر و لشکر بیست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکی قبول
دار بازار گان و رسول
همیدون مسافر گرامی بدار
که تا نام نیکت برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب (۳) نام نکوست
نکو دار ضیف (۴) و مسافر عزیز
وز آسایشان بر حذر باش نیز
زیبگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زئی (۵) دوست
قدیمان (۶) خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر (۷)
چو خدمت گزارت گردد کهن
حق سالیانش فرا مش مکن
گر: اورا هرم (۸) دست خدمت بیست
ترا بر کرم همچنان دست هست

۱ - ن. نکوکار پرور: ۲ - نسخه اساسی: چه ۳۰. کشته ۴۰. مهان ۵۰. ن: در
روی ۶۰. س. ندیمان ۷۰. مکر ۸۰. پیری،

☆ حکایت ☆

شنیدم که شاپور (۱) دم در کشید چو خسرو بر سمش (۲) قلم در کشید
 چو شد حالش از بینوائی تباه بنشت این حکایت بنزدیک شاه
 (ز) که ای شاه آفاق گستر بعدل اگر من نمانم تو مانی بفضل
 چو بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرا نم ز پیش
 غریبی که پر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
 تو گر خشم بر وی نگیری رواست که خود خوی چون دشمنش در قفاست (۳)
 و گر پارسی باشدش زاد و بوم بضعاش (۴) مفرست و سقلاب (۵) دروم
 هم آنجا امانش مده (۶) تابچاشت نشاید بلا بر دگر کس گماشت
 که گویند برگشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین
 عمل کرده‌ی مرد منعم (۷) شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس
 چو مفلس فرو برد کردن بدوش ازو بر نیاید دگر جز خروش
 چو مشرف و دوست از امانت بداشت (۸) بیاید برو ناظری بر گماشت
 و ر او نیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 خدا ترس باید امانت گزار امین کز تو ترسد امینش مدار
 امین باید از داور اندیشناک نه از رفع (۹) دیوان و زجر و هلاک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین که (۱۰) از صدیکی را نبینی امین
 دو همجنس دیرینه را (۱۱) هم قلم نباید فرستاد يك جا بهم

۱- شاپور اسم يك نفر نقاش بود در زمان خسرو پرویز که میانجی بود میان او و شیرین. ۲- بنامش، بر اسمش. ۳- ن: که خود دشمن نقش اندر قفاست. ۴- نام شهر قدیمیست در یمن. ۵- سقلاب یا سقلاب اسمی است که عربها بقوم اسلاو داده‌اند: ۶- ن: بده. ۷- مالداد. ۸- ن: چو مشرف طریق دیانت گذاشت. ۹- برداشتن، برداشتن غله دروده و بخرمگاه آوردن، در اینجا شاید مراد بازرسی و محاکمه باشد. ۱۰- ن: گر. ۱۱- ن: دیرینه.

چه دانی که همدست کردند و یار
 یکی دزد باشد یکی پرده دار
 چو دزدان زهم باک دارند و بیم
 یکی را که معزول کردی زجاء
 بر آوردن کام امیدوار
 نویسنده را گر (۲) ستون عمل
 بفرومان بران برشه داد کر
 گهش میزند تا شود درد ناک
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
 درشتی و نرمی بهم در بهست
 جوانمرد خوشخوی و بخشنده باش
 نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
 هر آنکو نماند از پیش یاد گار
 و گر رفت و آثار خیرش نماند
 چو خواهی که نامت بود جاودان (۶)
 مین نقش بر خوان پس از عهد خویش
 همین کام و ناز و طرب داشتند
 یکی نام نیکو ببرد از جهات
 بسمع رضا مشنو ایذای کس
 گنه کار را عذر نسیان بنه
 چو زنده بودی بر آید (۸) خواهند زهار ده
 به از قید بندی شکستن هزار
 بیفتد بیرد (۳) طناب امل (۴)
 پدر وار خشم آورد بر پسر
 گهی می کند آتش از دیده پاک
 و گر خشم گیری شوند از توسیر
 چو رگزن که چراغ و مرهم نه است
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق یاش
 پل و بر که و خان و مهمانسرای (۵)
 درخت وجودش نیاورد بار
 نشاید پس مرکش الحمد خواند
 مکن نام نیک بزرگان نهان
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش (۷)
 باخر برقتند و بگذاشتند
 یکی رسم بد ماند ازو جاودان
 و گر گفته آید بغورش برس
 چو زنهار (۸) خواهند زنهار ده

۱ - ن : بر آمد. ۲ - ن : کش. ۳ - ن : نیفتد نبرد. ۴ - آرزو. ۵ - س : این

یت را ندارد. ۶ - ن : رود در جهان. ۷ - ن :

چو یاد آید عهد شاهان پیش هم این نقش بر خوان پس از عهد خویش

۸ - امان. پناه.

گر آید گنه کاری اندر پناه نه شرط است کشتن باوّل گناه
 چو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش بزدان و بند
 و گر بند و پندش نیامد بکار درختی خبیث است بیخش بر آر
 چو خشم آیدت (۱) بر گناه کسی تأمل کنش (۲) در عقوبت بسی
 که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته شاید دگر بار (۳) بست

☆ حکایت ☆

ز دریای عمان برآمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی
 عرب دیده و ترک و تاجیک (۴) و روم زهر جنس در نفس پا کش علوم
 جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
 بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرومانده بی برگ (۵) سخت
 دو صد رقعہ بالای هم دوخته ز حراق (۶) و او در میان سوخته
 بشهری در آمد ز دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
 که طبعی نکو نامی اندیش داشت سر عجز در پای درویش داشت
 بهشتند خدمتگزاران شاه سرو تن بحمّامش از گرد راه
 چو بر آستان ملک سر نهاد ستایش کنان دست بر بر نهاد
 در آمد بایوان شاهنشهی که بخت جوان باد و دولت رهی (۷)
 (ز) شهنشاه گفت از کجا آمدی چه بودت که نزدیک ما آمدی
 (ز) چه دیدی در این کشور از خوب و زشت بگو ای نکو نام نیکو سرشت

۱ - ن : چو چشم افتد ۲۰ - ن : بکن ۳۰ - ن : باز ۴۰ - قومی
 است در آسیای وسطی که اصلاً ایرانی بوده و فعلاً هم با زبان فارسی حرف
 می زنند ۵۰ - بی توشه ۶۰ - بضم اول : سوخته چقماق ، ن : چو حراق
 خود ۷۰ - غلام و بنده .

(ز) بگفت ای خداوند روی زمین
 نرفتم در این مملکت منزلی
 ندیدم کسی سر گران از شراب
 ملک را همین ملک پیرایه بس
 سخن گفت و دامان گوهر فشاند
 پسند آمدش حسن گفتار مرد (۳)
 زرش دادو گوهر بشکر قدوم
 بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت
 ملک بادل خویش در گفتگوی
 (ز) در اندیشه با خود بسی رای زد
 ولیکن بتدریج تا انجمن
 بعقلش ببايد نخست آزمود
 برد (۶) بردل از جور غم بارها
 چو قاضی بفکرت نویسد سجد (۷)
 نظر کن چو سوفار (۸) داری بشت
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
 بایام تا بر نیاید بسی
 ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس
 برای از بزرگان بهش دید و بیش

خدایت معین باد و دولت قرین (۱)
 کز آسیب (۲) آزرده دیدم دلی
 مگر هم خرابات دیدم خراب
 کبه راضی نگردد بازار کس
 بلطفی که شه آستین برفشاند
 بنزد خودش خواندو اکرام کرد
 پیرسیدش از گوهر (۴) و زاد و بوم
 بقربت ز دیگر کسان برگذشت
 که دست (۵) وزارت سپارد بدوی
 که دستور ملک اینچنین کس سزد
 بسستی نخندند بر رای من
 بقدر هنر پایگاهش فزود
 که تا آزموده کند کارها
 نگردد ز دستار بندان خجل
 نه آنگه که پرتاب کردی زدست
 بچل سال باید که گردد عزیز
 نشاید رسیدن بغور کسی
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد
 سخن سنج و مقدار مردم شناس
 نشاندش زبر دست دستور خویش

۱ - این بیت با دو بیت ماقبل آن در نسخه اساسی و در بعضی از نسخ
 قدیمه نوشته نشده است ۲۰ - س : کز آسیب ۳۰ - س : پسندیده آمد
 بگفتار مرد ۴۰ - س : ایثار ۴ - اصل و نژاد ۵۰ - صدر ۶۰ - ن : بود
 ۷ - قبالة شرعی ۸۰ - دهان تیر که چله کما نرا بدان بند کنند

چنان حکمت و معرفت کار بست که از امر و نهی درونی نخست (۱) در آورد ملکی بزیر قلم زبان همه حرف گیران بست حسودی که یکجو خیانت ندید (ز) چو دید آنکه کارش بجائی رسید ز روشن دلش ملک پرتو گرفت ندید آن خردمند را رخنه امین و بداندیش طشتند و مور ملک را دو خورشید طلعت غلام دو پاکیزه پیکر چو حور و پری دو صورت که گفتی یکی نیست بیش سخن های دانای شیرین سخن چو دیدند کاو صاف و خلقت نکوست در و هم اثر کرد میل بشر از آسایش آنگه خبر داشتی چو خواهی که قدرت بماند بلند و گر خود نباشد غرض (۷) در میان وزیر اندرین شمه راه برد که این راندانم چه خوانند و کیست سفر کردگان لا ابالی زیند

که از امر و نهی درونی نخست (۱) کزو بر وجودی نیامد الم که حرفی بدش بر نیامد ز دست بکارش (۲) نیامد چو گندم طپید کزو شاه را دولت آسوده دید وزیر کهن را غم نو گرفت که در وی تواند زدن طعنه شاید در و رخنه کردن بزور بسر بر (۳) کمر بسته بودی مدام چو خورشید و ماه از سه دیگر بری (۴) نموده در آئینه همتای خویش گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن (۵) بطبعش (۶) هواخواه گشتند و دوست نه میلی چو کوتاه بینان بشر که در روی ایشان نظر داشتی دلای خواهی در خو برویان مبنند حذر (۸) کن که دارد بهیبت زیان بخت این حکایت بر شاه برد نخواهد بسامان درین ملک زیست که پرورده ملک و دولت نیند

۱ - آزرده نشد ۲۰ - ن : بکاهش ۳۰ - س : بر ۴۰ - یعنی

ثالث نداشتند، سن : چو خورشید و ماه و درگ مشتری ۵۰ - درخت شمشاد ،

۶ - ن : بطویش ۷۰ - ۸۰ - س : نظر .

شنیدم که با بندگانش سرست
 شاید چنین خیره روی (۱) تباه
 مگر نعمت شه فرامش کنم
 بیندار نتوان سخن گفت زود
 ز فرمانبرانم یکی گوش داشت (۲)
 من این گفتم اکنون ملک راست رای
 بنا خوب تر صورتی شرح داد
 بداندیش بر خرد چون دست یافت
 بخرده (۳) توان آتش افروختن
 ملک را چنان گرم کرد این خبر
 غضب دست در خون درویش داشت
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 میازار پرورده خویشتر
 بنعمت نبایست پروردنش
 ازو تا هنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نگردد گناه
 ملک در دل آن راز پوشیده داشت
 دلست ای خردمند زندان راز
 چو گفتی نیاید بزنجیر باز
 چو گفتی نیاید بزنجیر باز

۱ بی جا، ن: خبره روئی، خبره رای ۲۰- گوش داشتن بمعنی نظر کردن و متوجه بودن است. ۳- ن: که آغوش را اندر ۴- ن: چنانکه ریزه آتش ۶- بکر- میم و سکون را و فتح جیم: دیکس: این سخن که جوشش برآمد زدل بردهن ۷- پناه، امان، سلاطین ماضی چون کسیرا امان میدادند تیریکه نام پادشاه بدان منقوش بود بدو میدادند که از مزاحمت لشکریان در امان باشد.

نظر (۱) کرد پوشیده در کار مرد
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
 دو کس را که با هم بود جان و هوش
 چو دیده بدیدار کردی دلیر (۲)
 ملك را گمان بدی (۴) راست شد
 دوان کس فرستاد و او را بخواند
 هم از حسن تدبیر و رای تمام
 ترا من خردمند پنداشتم
 گمان بردمت زیرك و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست
 چو من بد گهر پرورم لاجرم
 بر آورد سر مرد بسیار داب
 مرا چون بود دامن از جرم پاك
 بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
 شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
 چنین گفت بامن وزیر کهن (۶)
 بخندید و انکشت (۷) بر لب گرفت
 حسودی که بیند بجای خودم
 من آنساعت انگاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد بر ویم

خلل دید در رای هشیار مرد
 پریچهره در زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و لبها خموش
 نگردی (۳) چو مستقی از دجله سیر
 ز سودا برو خشمگین خواست شد
 بر تخت شاهی بزانو نشاند
 بآهستگی گفتش ای نيك نام
 با سرار ملکیت امین داشتم
 ندانستم خیره (۵) و نا پسند
 گناه از من آمد خطای تو نیست
 خیانت روا دارم در حرم
 چنین گفت با خسرو کار داب
 نباشد ز خبث بداندیش بـاك
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
 بگویند خصمان بروی اندرت
 تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
 کز و هر چه گوید نیاید شکفت
 کجا بر زبان آورد جز بدم
 که بشناند شه زبردست منش
 نداند که دشمن بود در پسم

۱- ن: نکه ۲۰- ن: تودانی که صاحب نظر زیر زیر ۳۰- ن: نکرد
 ۴- ن: کجی، ۵- یجیا، شوخ دیده ۶۰- کلمه کهن آنچه معروفست و در برخی از
 فرهنگ ها نیز ضبط کرده اند بفتح هاء است ولی اغلب شعراى متقدمین کلمه کهن
 را با کلماتی قافیه کرده اند که ماقبل نون آن مضموم بوده از قبیل بن، کن، تنها
 شاهنامه در دو موقع بنظر رسیده که با کلمه (انجمن) قافیه آمده است ۷۰- ن: تبسم
 کنان دست .

مرا تا قیامت نگیرد بدوست (۱) چو بیند که در عز (۲) من دژ (۳) اوست
 بر اینست بگویم حدیثی درست اگر گوش با بنده داری نخست
 ندانم کجا دیده ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب
 بیلا صنوبر بدیدن چو حور (۴) چو خورشیدش از چهره میتافت نور
 فرا رفت و گفت ای عجب این توئی فرشته نباشد بدین نیکوئی
 تو کین روی داری بحسن قمر چرا نقش بندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو که ای نیکبخت آن نه شکل من است
 (ز) بر انداختم بیخشان از بهشت مرا همچنان نام نیکست لیک
 وزیریکه جاه من آتش (۹) بریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بی گناه
 اگر محاسب گردد آنرا غم است که سنگ ترازوی بارش کم است
 چو حرفم بر آید درست از قلم مرا از همه حرف گیران چه غم
 نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان
 ملک در سخن گفتنش خیره (۱۰) ماند سر دست فرماندهی برفشاند
 که مجرم بزرگ (۱۱) و زبان آوری ز جرمی که دارد نگردد بری

۱. بقاء زاید است . ۲. عزت . ۳. بضم ذال : خواری .

۴. ن : بدیدار حور . ۵. افسانه . ۶. خشمگین، آشفته . ۷. در دو نسخه چنین نوشته شده
 مرا ابلیس را دید شخصی بخواب بیلا صنوبر بروی آفتاب نظر کرد

و گفت ای نظیر قمر ندارند خلق از جمالت خیر ترا ستمگین روی پنداشتند
 بگرامه در زشت بنگاشتند ۸. بکسر اول : غوغا و فریاد . ۹. رونق، عزت،

طراوت . ۱۰. متعجب . ۱۱. بفتح زاء مکر و دروغ و ریا .

ز خصمت همانا که نشنیده ام نه آخر بچشم خودت (۱) دیده ام
 کزین زمره خلق در بارگاه نمیباشدت جز در اینان نگاه
 بخندید مرد سخنگوی و گفت حقست این سخن حق نشاید نهفت
 در این نکته هست اگر بشنوی که عمرت فزون باد (۲) و دولت قوی
 نبینی که درویش بی دستگاه بحسرت کند در توانگر نگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب که سرمایه داران حسند و زیب
 مرا همچنین چهره گلفام بود بلورینم از خوبی اندام بود
 درین غایت مرشت (۳) باید کفر که مویم چو پنبه است و دو کم بدن
 مرا همچنین جعد (۴) شبرنگ بود قبا در بر از نازکی تنگ بود
 دورسته (۵) درم در دهان داشت جای چو دیواری از خشت سیمین بیای
 کنونم نگه کن بوقت سخن بیفتاده یک یک چو سور (۶) کهن
 در اینان بحسرت چرا ننگرم که عمر تلف کرده یاد آورم
 برفت از من آن روزهای عزیز بپایان رسد نا که اینروز نیز
 چو دانشور این در معنی بسفت بگفت این کزین (۷) به محالست گفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
 کسیرا نظر سوی شاهد رواست که داند بدین شاهی عذر خواست
 بعقل ار نه آهستگی کردمی بگفتار خصمش بیازردمی
 بتندی سبک بردن بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ
 ز صاحب غرض تا (۸) سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی

۱- تاء مفعولیت ۲۰- ن : حکمت روان ۳۰- س : رسته ۴۰- بفتح جیم هموی

پیچیده ۵۰- بفتح راء : صف ۶- دیوار قلعه ۷۰- س : بگفتا کرین ۸۰- تاء، بمعنی زینهار
 و هرگز است ۰

نکو نام را جاه و تشریف و مال بیفزود و بدگوی را گوشمال
 بتدبیر دستور دانشورش بنیکی بشد نام در کشورش
 بعدل و کرم سالها ملک راند برفت و نکونامی از وی بماند
 چنین پادشاهان که دین پرورند بیازوی دین گوی دولت برند
 از آنان نه بینم در این عهد کس و گر هست بوبکر سعد است و بس
 بهشتی درختی تو ای پادشاه که افکنده سایه یکساله راه
 طمع بود از بخت نیک اخترم که بال همای افکند بر سرم
 خرد گفت دولت نبخشد همای گر اقبال خواهی درین سایه آی
 خدایا برحمت نظر کرده که این سایه بر خلق گسترده
 دعا گوی این دولتم بنده وار خدایا تو این سایه پاینده دار
 صوابست پیش از کشش بند کرد که نتوان سر گشته پیوند کرد
 خداوند فرمان و رأی و شکوه ز غوغای مردم نگرده ستوه (۱)
 سر بر غرور از تحمل تهی حرامش بود تاج فرماندهی (۲)
 نگویم چو جنگ آوری پای دار چو خشم آیدت عقل بر جای دار
 تحمل کند هر کرا عقل هست نه عقلي که خشمش کند زیر دست
 چو لشکر برون تاخت خشم از کمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
 ندیدم چنین دیو زیر فلک که از وی گریزند چندین ملک

☆ (در تمشیت شرع) ☆

نه بی حکم (۳) شرع آبخوردن خطاست و گر خون بفتوی بریزی رواست
 کرا شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک
 و گر دانی اندر تبارش کسان بدیشان بیخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را چه تاوان (۱) زن و طفل بیچاره را
 نت زورمند است و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
 که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشور بی گنه را گزند
 نظر کن بر احوال زندانیان که ممکن بود بی گنه در میان
 چو بازار گانف در دیارت بمرد بمالش خساست (۲) بود دستبرد
 کز آن پس که بروی بگریندزار بهم باز گویند خویش و تبار
 که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
 بیندیش از آن طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
 بسا نام نیکوی پنجاه سال که يك نام زشتش کند پایمال
 پسندیده شاهان فرخنده نام (۳) تطاول (۴) نکردند بر مال عام
 بر آفاق اگر سر بسریادداشت چو مال از توانگر ستاند گداست
 بمرد از تهی دستی (۵) آزادمرد ز پهلوی مردم شکم پر نکرد (۶)

○ حکایت ○

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو رو آستر
 یکی گفتش ای خسرو نیک روز ز دیبای چینی قبائی بدوز
 بگفت ای فقدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است
 نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
 چو هم چون زنان (۷) حله (۸) بر تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم

- ۱- غرامت، جرم، گناه، زیان ۰ ۲- خیانت ۰ ۳- ن: پسندیده کاران
 ۴- تجاوز، ببال، تعدی، تکبر، گردنکشی ۰ ۵- ن: برد آن تهی دست
 ۶- یعنی تجاوز ببال مردم نکرد، در اغلب نسخ بجای (مردم) کلمه (مسکین) ضبط شده
 ۷- ن: اگر چون ۰ ۸- بضم حاء: برد پنبی یا جامه تازه

مراهم ز صد گونه آرز (۱) و هواست
 خزائن پر از بهر لشکر بود
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
 چو دشمن خر روستائی برد
 مخالف خرش برد و سلطان خراج
 رعیت درختست اگر پروری
 بمیرحمتی بیخ و بارش مکن
 مروت نباشد بر افتاده زور
 کسان برخورند از جوانی و بخت
 اگر زیر دستی در آید ز پای
 چو شاید گرفتار بنرمی دیار
 بمردی (۴) که ملک سراسر زمین
 ولیکن خزانه نه تنها مراست
 نه از بهر آئین (۲) و زیور بود
 ندارد حدود ولایت نگاه
 ملک باج (۳) و ده یک چرا میخورد
 چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
 بکام دل دوستان بر خوری
 که نادان کند حیف بر خوبستن
 برد مرغ دون دانه از پیش مور
 که بر زیرستان نگیرند سخت
 حذر کن ز نالیدنش بر خدای
 بیگانه را خون از مشامی میار
 نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدد که جمشید فرخ سرشت
 برین چشمه چون مابسی دم زدند
 گرفتیم (۵) عالم بمردی و زور
 چو بر دشمنی باشد دسترس
 عدو زنده سرگشته پیرامنت
 به از خوق او گشته در گردنت
 بسر چشمه بر بسنگی نوشت
 برقند چون چشم برهم زدند
 ولیکن نبردیم (۶) با خود بگور
 مرنجانش کو را همین غصه بس
 به از خوق او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرسخ تبار
 ز لشکر جدا ماند روز شکار

۱- حرص ۰ ن : مرا خود ز صد گونه ناز و ۲- ن : آذین ۳۰- ن : باز ۰
 ۴- بآء قسم ۵۰- ن : گرفتند ۶- ن : نبردند ۰

دوان آمدش گله بانی به پیش
مگردشمنست اینک که آمد بجنگ
(ز) بصحرا در ازدشمنان دارباك
کمان کیانی بزه راست کرد
(ز) برآورد چو پان بددل (۳) خروش
بگفت ای خداوند ایران و تور
من آنم که اسبان شه پرورم
ملك را دل رفته آمد بجای
ترا یوری کرد فرخ سروش (۴)
نگهبان مرعی بخندید و (۵) گفت
نه تدبیر محمود و رأي نکوست
چنانست در مهتری شرط زیست
مرا بارها در حضر دیده
کنونت بمهر آدم پيشباز
توانم من اي نامور شهریار
مرا گله بانی بعقلت و رای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
همیرفت و میگفت باخود خجل
بدل گفت دارای فرخنده کیش (۱)
ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
که در خانه گل باشد از خارپاك
بیگم و جودش عدم خواست کرد (۲)
که دشمن نیم در هلا کم مکوش
که چشم بد از روزگار تو دور
بخدمت در این مرغزار اندرم
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
و گرنه زه آورده بودم بگوش
نصیحت ز منعم نشاید نهفت
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
که هر کھتر را بدانی که کیست
رخیل (۶) و چرا گاه پرسیده
نمیدانیم از بد اندیش باز
که اسبی برون آرم از صد هزار
تو هم گله خویش باری (۷) بیای
نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
بیاید نوشت این نصیحت بدل (۸)

۱- ن : شهنشه برآورد تغلق ز کیش ۲۰ - س :

کمان کیانی بزه بر نهاد ﴿﴾ که تاجان او را دهد هم بیاد .

۳- تر سنده و یمناك ۴- فرشته ۵- بفتح اول و سکون ثانی : چرا گاه ۶- ن : راعی ۶- گله ۷- س : دارای .

۸- این بیت و بیت ماقبل آن در نسخه اساسی و اغلب نسخ قدیمه نیست و حق هم اینست که نباشد .

در آن تخت و ملک از خلل غم بود که تدبیر شاه از شبان کم بود
 تو کی بشنوی ناله داد خواه بکیوان برت کله خوابگاه
 چنان خفت (۱) کاید فغان بگوش اگر داد خواهی بر آرد خروش
 که نالد ز ظالم که در دور تست که هر جور کو میکند جور تست
 نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید
 دلیر آمدی سعد یا در سخن چو تیغ بدست تست فتیحی بکن
 بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشو ده
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل و هر چه دانی بگوی
 ☆ (حکایت) ☆

خبر یافت گرد نکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق
 تو هم بر دری هستی امید وار پس امید بر در نشینان بر آرد
 نخواهی که باشد دلت درد مند دل درد مندان بر آور ز بند
 پریشانی خاطر داد خواه بر اندازد از مملکت پاد شاه
 تو خفته خنک در حرم نیمروز غریب از برون کو بگرما بسوز
 ستاننده داد آنکس خداست که تواند از پادشه داد خواست

☆ (حکایت) ☆

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبد العزیز (۲)

۱- ن: خب ۰ ۲- ابو حفص عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم خلیفه هشتمین
 از خلفای بنی امیه بوده در سال ۹۹ هجری پس از فوت سلیمان بن عبد الملك بخلاف
 رسید و در سال ۱۰۱ وفات یافت در زمان خلافت بدل و دادمی پرداخت و نسبت باهل
 یت نیز محبت میکرد

که بودش نگینی در انگشتی فرو مانده از قیمتش مشتری
 شب گفتمی از جرم گیتی فروز دری بود در روشنائی چوروز (۱)
 قضا را در آمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال
 چو در مردم آرام و قوت ندید خود آسوده بودن مرّوت ندید
 چو بیند کسی زهر در کام خلق کیش بگذرد آب شیرین به خلق
 بفرمود بفرو خستندش بسیم که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
 بیك هفته نقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد
 فسادند در وی ملامت کنان که دیگر بدست نیاید چنان
 شنیدم که میگفت و باران دم (۲) فرو میدویدش بعارض چو شمع
 که زشتست پیرایه بر شهر یار دل شهری از ناتوانی فگار (۳)
 مرا شاید انگشتی بی نگین نشاید دل خلقی اندو هگین
 خنك آنکه آسایش مرد و زن گریند بر آسایش (۴) خویشتن
 نکردند رغبت هنر پروران بشادی خویش از غم دیگران
 اگر خوش بخسبد ملك بر سریر نپندارم آسوده خسبد فقیر
 و گرزنده دارد شب دیر باز (۵) بخسبد مردم بآرام و ناز
 بحمد الله این سیرت و راه راست انا بك ابو بكر بن سعد راست
 کس از فتنه در پارس دیگر نشان نبیند مگر قامت مهو شان
 یکی پنج یتیم خوش آمد بگوش که در مجلسی میسرودند دوش (۶)
 مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود

۱- ن: دری بود از روشنائی چو روز ۲۰ - بفتح اول: اشك ۳ - آزرده .

۴- ن: آرایش ۵۰ - بایاء موحدہ بمعنی درازی مدت و زمان ۶- س: که می گفت
 گوینده خوب دوش

مر اورا چو دیدم سراز خواب مست بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
 دمی نرگس از خواب مستی بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
 چه میخسبی ای فتنه روزگار بیا و می لعل نوشین بیا
 نکه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
 در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

☆ حکایت ☆

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکه (۱) بر تخت زنگی نشست
 بدورانش از کس نیاززد کس سبق بردا گر خود همین بود و بس (۲)
 چنین گفت یکره بصا حبدلی که عمرم بسر رفت بی حاصلی
 بخواهم بکنج عبادت نشست که دریابم این پنج روزی که هست
 چو می بگذرد جاه و ملک و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
 چو بشنید دانای روشن نفس بتندی بر آشت کای تکه بس
 طریقت (۳) بجز خدمت خلق نیست به تسمیح (۴) و سجاده و دل نیست
 تو بر تخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش
 بصدق و ارادت میان بسته دار زطامات (۵) و دعوی زبان بسته دار (۶)

۱ تکه: بضم تاء پسرانابک زنگی بن مودود و سومین شخصی است از اتابکان

فارس در سال ۵۷۰ پس از فوت زنگی جانشین وی گردید و پس از ۲۰ سال

حکمرانی در سال ۶۹۰ وفات یافت ۲: یعنی اگر تنها این یک صفت را

داشتی باز مقدم بر دیگران بود ۳: بن: عبادت ۴: تسمیح بمعنی سبجانه الله

گفتن و خدا را بپاکی یاد کردنست و مجازاً شعرا بسجده اطلاق کرده اند و

بعقیده برخی تسمیح معارف تسلیم است به منی سجاده ۵: اقوال پراگنده، ولاف، وگراف

صوفیان ۶: س: خسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم کد اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند (۱)

☆ حکایت ☆

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نی کمردی ز اهل علوم
که پایابم (۲) از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت سر دست مرّدی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم که از غم بفرسود جان و تنم (۳)
(ز) بر آشت دانا که این گریه چیست بدین عقل و دانش بیاید گریست
بگفت ای برادر (۴) غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد که بعد از تو باشد غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند که کس را نبینی که جاوید ماند (۵)
کرا سیم وزر ماند و گنج و مال پس از وی بچندی شود پایمال

۱- مقصود اینست که در زیر قبا شاهانه خرقه درویشان داشتند. ۲- تاب و مقاومت،

ضد غرقاب، ن: که پایابم. ۳- ن: جان در تنم. ۴- ن: اگر هوشمندی.

۵- س: ترا جاودان ماندن امید نیست. بگیتی کسی جای جاوید نیست

وز آنکس که خیری بماند روان (۱) دمادم رسد رحمتش بر روان
 بزرگی کزو نام نیکو بماند (۲) توان گفت با اهل دل کو بماند (۳)
 الا تا درخت کرم پروری گر امیدواری کزو بر خوری
 کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند
 یکی را که سعی قدم پیشتر بدرگاه حق منزلت بیشتر
 یکی باز پس خائن و شرمسار نیابد همی مزد، نا کرده کار
 بهل تابندگان گزد پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست (۴)
 بدانی که غله بر داشتن که سستی بود تخم نا کاشتن

☆ حکایت ☆

خردمند مردی (۵) در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام
 بصبرش در آن کنج تاریک جای بگنج قناعت فرو رفته پای
 شنیدم که نامش خدا دوست بود ملک سیرت و آدمی پوست بود
 بزرگان نهادند سر بر درش که در می نیامد بدرها سرش (۶)
 تنها کند عارف پاکباز بدر یوزه از خویشتر ترك آز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرد اندش ده بده
 در آن مرز (۷) کاین مردهوشیار بود یکی مر زبان (۸) ستمگار بود
 که هر ناتوان را که در یافتی بسر پنجگی (۹) پنجه بر تافتی
 جهانسوز و بیرحمت و خیره کش (۱۰) ز تلخیش روی جهانی ترش

۱- س: که از وی بماند دو نان ۲۰ - ۳: نماد ۴۰ - یعنی: از فرصت استفاده نکرد. ۵- ن: خدا دوست نامی ۶- یعنی بدر کسی نفیرفت ۷- سرحد، ولایات، زمین: زمین شیار شده. ۸- مرزبان: مالک زمین، حاکم سرحددار، پادشاه. ۹- توانائی ۲۰- بی‌بالت و بی‌سبب کش.

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
گروهی بماندند مسکین و ریش (۱)
ید ظلم جائی که گردد دراز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت
مرا با تو دانی سردوستیست
گرفتم که سالار کشور نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
وجودت پریشانی خلق از دست
تو با آنکه من دوستم دشمنی
چرا دوست دارم بیاطل منت
مده بوسه بر دست من دوست وار
خدا دوست را گر بد رند پوست
عجب دارم از خواب آتسنگدل
در نگاه داشت خاطر درویشان ❦

مها زورمندی مکن بر کهان
سر پنجه ناتوان بر میبچ
عدو را بگو چک نباید شمرد
که کوه کلان (۳) دیدم از سنگ خرد
که بر يك نمط می نماند جهان
که گر دست یابد بر آئی بهیچ

۱ - مجروح ، دلریش . ۲ - بفتح اول : چرخي است که زنان بدان

ریسمان ریسند . ۳ - بزرگ .

نه بینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگی بر آرند شور (۱)
 نه موری که موئی از آن کمترست (۲) چو پر شد ز زنجیر محکمترست
 مبر گفتمت پای مردم ز جای که عاجز شوی گر در آئی ز پای
 دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تهی به که مردم برنج
 مینداز در پای کار کسی که افتد که در پایش افتی بسی
 تحمل کن ای نا توان از قوی که روزی توانا تر از وی شوی
 بهمت بر آر ازستیهنده (۳) شور که بازوی همت به از دست زور
 لب خشک مظلوم را گو بخند که دندان ظالم بخواهند کند
 بیانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت
 خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خر پشت ریش
 گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا ایستی
 بر اینت بگویم یکی سر گذشت که سستی بود زین سخن در گذشت

بچه (حکایت)

چنان قحط سالی شد اندر دمشق (۴) که یاران فراموش کردند عشق
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نگردند زرع و نخیل (۵)
 بخو شید سر چشمه های قدیم نما ند آب جز آب چشم یتیم
 نبودی بجز آه بیوه زنی اگر بر شدی دو دی از روزنی
 چو درویشی بی برگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت

- ۱ - فریاد، آشوب، غوغا. ۲ - ن: نه موئی زابریشمی کمتر است. ۳ -
- ستیزنده. ۴ - دمشق پایتخت سوریه از شهرهای بسیار قدیمی است و معلوم
- نیست که بنای آن در چه تاریخ و بادست که بود است. ۵ - جمع نخل است مانند
- هبد و عید یعنی درختان خرما و بعضی گویند اسم جمع است و جمع نیست

نه در کوه سبزی (۱) نه در باغ شخ (۲)
 در آن حال پیش آمد دوستی
 اگر چه بمکنت (۳) قوی حال بود
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
 بغرید بر من که عقلت کجاست
 نبینی که سختی بغایت رسید
 نه باران همی آید از آسمان
 بدو گفتم آخر ترا باک نیست
 گر از نیستی دیگری شد هلاک
 نگه کرد رنجیده (۴) در من فقیه
 که مرد ارچه بر ساحلست ایر فیک
 من از بینوائی نیم روی زرد
 نخواهد که بیند خرد مند ریش
 یکی اول از تندرستاب منم
 منعص (۶) بود عیش آن تندرست
 چو بینم که درویش مسکین نخورد (۷)
 یکی را بزندان درش دوستان
 یکدیگر بوستان خورد و مردم ملخ
 کزو مانده بر استخوان پوستی
 خداوند جاه و زر و مال بود
 چه در ماندگی پشت آمدبگوی
 چو دانی و پرسی سئوال خطاست
 مشقت بحد نهایت رسید
 نه بر میرود دود فریاد خوان
 کشد زهر جائیکه تریاک نیست
 ترا هست، بط را ز طوفان چه باک
 نگه کردن عاقل اندر سفته
 نیا ساید و دوستانش غریق
 غم بی نوایان رخم زرد کرد (۵)
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
 چو ریشی به بینم بلرزد تنم
 که باشد بپهلوش رنجورست
 بکام اندرم لقمه زهرست و درد
 کجا ماندش عیش در بوستان
 (حکایت)

شبی دود خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد (۸) نیمی بسوخت

۱ - ن : نه در راغ - بزه . ۲ - مخفف شاخ . ۳ - ن . شکفت آمدم کرد .
 ۴ - س : بخنده نگه کرد . ۵ - ن : مرا خسته کرد . ۶ - بضم اول و فتح
 ثانی : مکدر . ۷ - مردار نخورد . ۸ - بغداد شهر مهم و معروفی است
 پایتخت عراق عرب بنای آن بامر ابو جعفر منصور دومین خلیفه از خلفای بنی عباس
 در سال ۱۴۵ هجری شروع شده و در سال ۱۴۹ با تمام رسیده است .

یکی شکر گفت اندر آن حال زود (۱) که دکان ما را گرندی نبود
جهان دیده گفتش ای بوالهوس ترا خود غم خویشان بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدن کی کند معده تنگ (۲) چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد چو بیند که در ویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار (۳) که می پیچد از غصه رنجور وار
سبک پی (۴) چو یاران بمنزل رسند نخسبد که و اماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بار کش چو بینند در گل خر خار کش
همینت بسندست (۵) اگر بشنوی که گر خار کاری سمن ندروی
اگر در سرای سعادت کس است ز گفتار سعدیش حرفی بس است
خبر داری از خسروان عجم که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم (۶) برفت
خنک روز محشر تن دادگر که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی کند (۷) ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس که زایل شود نعمت نا سپاس

۱ - ن : اندر آن خاک و دود . ۲ - معده تنگ کردن کنایه از پر خواری است .

۳ - کسیکه رنجور دارد . ۴ - ن : تنگ دل . ۵ - بفتح اول و باء عربی :

کافی . ۶ - جمع مظلمه : آنچه بستم گرفته شود . ن : بر مظالم ۷ - ن : نهد

اگر شکر کردی بدین ملك و مال بمالی و ملكي زسی بی زوال
 (ز) نه خود خوانده در کتاب مجید که در شکر نعمت بود بر مزید (۱)
 و گر جور در پادشائی کنی پس از پادشاهی گدائی کنی
 حرامست بر پادشه خواب خوش که باشد ضعیف از قوی بارکش
 میازار عامی بیک خر دله (۲) که سلطان شبانست و عامی گله
 چو پر خاش بینند و بیداد ازو شبان نیست گرگست فریاد ازو
 (ز) بدانجام رفت و بدانیشه کرد که با زیر دستان جفا پیشه کرد
 (ز) که سختی و سستی بر این بگذرد بماند بر و سالها نام بد
 (ز) نخواهی که نفرین کنند از پست نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر (۳) برادر دو بودند از يك پدر
 سپهدار و گردنکش و پیل تن نکو روی و دانا و شمشیر زن
 پدر هر دو را سهمگین مرد یافت طلبکار جولان و ناورد (۴) یافت
 برفت آنزمین را دو قسمت نهاد بهر يك پسر زان نصیبی بداد
 مبادا که بر یکدگر سر کشند بیگار (۵) شمشیر کین بر کشند
 پدر بعد از آن روز گاری شمرد بجان آفرین جان شیرین سپرد
 اجل بگسلاندش طناب امل وفاتش فرو بست دست عمل
 مقرر شد آن مملکت بر دو شاه که بیحد و مهر (۶) بود گنج و سپاه

۱ - بفتح: زیادتی و افرونی ، مصدر میمی است ۲۰ - یکدانه خردل ۳۰ - باختر

بمعنی مغرب و مشرق هر دو آمده است چنانکه کلمه خاور نیز در این دو معنی

استعمال شده است و بعقیده برخی باختر مغرب و خاور مشرق است و بظن

بعضی بعکس ۴ - جنگ و بیگار ۵ - بفتح اول: جنگ ۶ - شمار و بمعنی پنجاه

نیز آمده است.

به حکم نظر در به افتاد (۱) خویش گرفتند هر يك يكی راه پیش
 یکی عدل تا نام نیکو برد یکی ظلم تا مال گرد آورد
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد درم داد و تیمار (۲) درویش کرد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شبخانه ساخت
 خزاین تهی کرد و پیر کرد جیش چنان کز خلاق بهنگام عیش
 بر آمده همی (۳) بانگ شادی چور عد چو شیراز در عهد بو بکر سعد
 خدیو خرد مند فرخ نهاد که شاخ امیدش برومند (۴) باد
 حکایت شنو، کودک نامجوی پسندیده پی بود و فر خنده (۵) خوی
 ملازم بدلداری خاص و عام ثنا گوی حق با مدادان و شام
 در آن ملک قارون برفتی دلیر که شه دادگر بود و درویش سیر
 نیامد در ایام او بر دلی نگویم که خاری که برگ گلی
 سر آمد بتأیید ملک از سران نهادند سر بر خطش سروران
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج بیفزود بر مرد دهقان خراج
 طمع کرد در مال بازارگان نمک ریخت بر ریش بیچارگان
 (ز) نگویم که بدخواه درویش بود حقیقت که او دشمن خویش بود
 بامید بیشی نداد و نخورد خرد مند داند که تا خوب کرد
 که تاج جمع کرد آن زراز گربزی (۶) پرا کنده شد لشکر از عاجزی
 شنیدند بازارگانان خبر که ظلم است در بوم آن بی هنر

۱. صلاح کار، رفاه حال ۲۰ غم خوردن، پرستاری، غم ۳۰ س. بگردن شدی.

۴. بر به معنی بار و مند اداتی است که چون با خر کلمه لا حق شود به معنی صاحب و خداوند آید و برومند مرکب است از دو کلمه «بر» و «مند» یعنی بارور و مجازا به معنی برخوردار آمده و او زائست و در کلمه «مند» اینطور معمول است که اگر ماقبل آن کلمه دو حرفی باشد واوی علاوه میکنند مانند تنومند و برومند ۵. بفتح فاء و ضم خاء: مبارک ۶. بضم کاف و باء: مکار.

بریدند از آنجا خرید و فروخت زراعت نیامد رعیت بسوخت
 چو اقبالش از دوستی سربتافت بنا کام دشمن برو دست یافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند سم اسب دشمن دیارش بکند
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
 چه نیکی طمع دارد آن بی وفا (۱) که باشد دعای بدش در قفا
 چو بخشش نگون بود در کاف کن نکرد آنچه نیکاش گفتند کن
 چه گفتند نیکان بدان نیک مرد؟ تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
 گمانش خطا بود و تدبیر سست که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 (ز) از این رسم بدماند از آن نام نیک بدان را نباشد سر انجام نیک

☆ حکایت ☆

یکی بر سر شاخ بن میباید خداوند بستان نگه کرد و دید
 بگفتا گر این مرد بدمی کند نه با من که بانفس خود میکند
 نصیحت بجایست (۲) اگر بشنوی ضعیفان میفکن بکتف قوی
 که فردا بداور بود خسروی گدائی که پیشتر نیرزد جوی
 چو خواهی که فردا شوی (۳) مهتری مکن دشمن خویشان کهنتری
 که چون بگذر دبرتو این سلطنت بگیرد بقر آن گدا دامت
 مکن، پنجه از ناتوانان بدار (۴) که گر بکنند شوی شرمسار
 که زشت است در چشم آزادگان بیفتادن از دست افتادگان
 بزرگان روشن دل نیک بخت بفرزانی تاج بردند و تخت
 بدنباله راستان کج مرو اگر راست خواهی ز سعدی شنو

☆ تنبيه ☆

مکوجاهی (۱) از سلطنت بیش نیست که ایمن تر از ملک درویش نیست
 سبکبار مردم سبک تر روند حق اینست و صاحب‌دلان بشنوند
 تهی دست تشویش نانی خورد جهان‌بان بقدر جهانی خورد
 گذارا چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخفتند (۲) که سلطان شام
 غم و شادمانی بسر می‌رود بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
 چه آن را که بر سر نهادند تاج چه آن را که برگردن آمد خراج
 اگر سر فرازی بکیوان برست و کر تنگ دستی بزندان درست
 چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت نمیشاید از یکدگر شان شناخت
 (ز) نگهبانی ملک و دولت بلاست کدا پادشاهست و نامش کداست

— حکایت —

شنیدم که یکبار در دجله (۳) سخن گفت با عابدی کلاه
 که من فرّ فرماندهی داشتم بسر بر کلاه مهی داشتم
 سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق گرفتم بیازوی دولت عراق
 طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم
 بکش پنبه غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید بگوش

☆ در نکوکاری و بدکاری ☆

نکو کار مردم نباشد بدش نورزد کسی بد که نیک آیدش
 شرانگیز هم بر سر شر شود چو کزدم که با خانه (۴) کمتر شود

۱- ن: مالی ۲۰ - ن: بخسید ۳ - بکسر اول: رود معروفست که از رود های کوه های شمال غربی دیار بکر متشکل شده و از بغداد میگذرد و پس از یکی شدن با فرات و کارون داخل خلیج فارس می شود و مجازاً بهر رودی اطلاق می شود.
 ۴- بخانه، ن: که تا خانه.

اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
 غلط گفتم ای یار فرخنده خوی که نفعست در آهن و سنگ و روی
 چنین آدمی مرده به تنگ را که بروی فضیلت بود سنگ را
 نه هر آدمیزاده از دد (۱) به است که دد ز آدمیزاده بد به است
 بهست از دد انسان صاحب خرد نه انسان که در مردم افتد چودد
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب کدامش فضیلت بود بر دواب
 سوار نگون بخت بی راه رو پیاده برد زو بر قن گرو
 کسی دانه نی کمردی نکاشت کزو خرمن کام دل برداشت
 نه هرگز شنیدم که در عمر خویش که بد مرد را نیکی آید به پیش

☆ (حکایت) ☆

گزیری (۲) بچاهی در افتاده بود که از هول او شیر تر ماده بود
 بداندیش مردم بجز بد ندید بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
 همه شب ز فریاد و زاری نخفت یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس که میخواهی امروز فریادرس
 همه تخم نامردمی کاشتی بین لاجرم بر که برداشتی (۳)
 که بر جان ریش نهاده مرهمی؟ که دلها ز ریش بنالد همی
 تو ما را همی چاه کنیدی براه بسر لاجرم در فتادی بچاه
 دو کس چه کنند از پی خاص و عام یکی نیک محضر دگر زشت نام
 یکی تا کند تشنه را تازه حلق دگر تا بگردن در افتند خلق
 اگر بد کنی چشم نیکی مدار که هرگز نیارد گز، انگور بار
 نپندارم ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو

۱ - حیوانات درنده ۲۰ - بفتح و کسر : عس . پیشکار ، پاکار .

۳ - ن : بین لاجرم تا چه برداشتی .

درخت ز قوم ار بجان پروری میندار هرگز کزان برخوری
 رطب ناورد چوب خر زهره بار چه تخم افکنی بر همان چشم دار
 ﴿حکایت﴾

حکایت کنند از یکی نیک مرد که اکرام حجاج یوسف (۱) نکرد
 بسر هنگ دیوان نظر کرد تیز که نطعش (۲) بر انداز و خورش (۳) بزیر
 چو حجت نماید جفا جوی را پیر خاش (۴) درهم کشد روی را
 بخندید و بگریست مرد خدای عجب ماند سنگین دل تیره رای
 چو دیدش که خندید و دیگر گریست پیر سید کاین خنده و گریه چیست
 بگفتا همی گریم از روزگار که طفلان بیچاره دارم چهار
 همی خندم از لطف یزدان پاک که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
 یکی گفتش ای نامور شهریار مکن دست ازین مرد صوفی (۵) بدار
 که خلقی بدو روی دارند و پشت نه خلقی توانی (۶) بیکبار کشت
 بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ز اطفال خردانش (۷) اندیشه کن
 (ز) مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بسدی

۱ - حجاج بن یوسف ثقفی از امرای سفاک و بیرحم دولت امویه بود در سال ۴۱ هجری متولد شده و در سنه ۹۵ وفات یافته است. در عرض اقتدار ۲۰ ساله ظلمهای فراوانی نمود خانه کعبه را بواسطه منجنیق خراب کرد و باهل مدینه از ظلم و اجحاف چیزی فرو گذاری نکرد و بیش از صد هزار نفس از دست او شربت مرگ چشیدند ۲ - بکسر و فتح اول و سکون ثانی و بکسر اول و فتح ثانی و بقتلین: پوست دباغت شده که بر روی آن نشینند و بمعنی چرمیکه زیر پای شخص محکوم بقتل پهن میکردند، در قدیم رسم بود که هرگاه پادشاه کسیرا میخواست در حضور خود بقتل برساند نظمی گسترده سپس طشتی بر روی آن گذاشته و ریگ میربختند تا خون باطراف پراکنده نشود. ۳ - ن: ریکش. ۴ - جنگ و جدل و خصومت. ۵ - ن: صالح. ۶ - ن: روا نیست. ۷ - ن: ز طفلان خردوی.

(ز) مپندار دلها بداغ تو ریش
(ز) بسودا چنان بروی افشاند دست
شنیدم که نشنید و خوشش بریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخت
دمی بیش بر من سیاست نراند
نخستست مظلوم ز آتش بترس
ترسی که پاک اندرو نی شبی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
مدر پرده کس بهنگام جنگ
مزن بانگ بر شیر مردان (۱) درشت
که روز پسین آیدت خیر پیش
که حجاج را دست حجت بیست
ز فرمان داور که داند گریخت
بخواب اندرش دید درویش و گفت
عقوبت برو تا قیامت بماند
ز دود دل صبحگاهش بترس
بر آرد ز سوز جگر یا ربی
بر پاک نایب ز تخم پلید
که باشد ترانیز در پرده ننگ
چو با کودکان بر نیای بمشت

☆ حکایت ☆

یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر
که یگروzt افتد بزرگی بسر (۲)
نمیترسی ای کرگ ناقص خرد (۳)
که روزی پلنگیت از هم درد
بخردی درم زور سر پنجه بود
دل زیر دستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاگران

☆ تنبیه ☆

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار
بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخ است و دفع (۱) مرض

☆ حکایت ☆

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته (۲) کردش چو دوک (۳) چنانش در انداخت ضعف جسد که شاه ارچه بر عرصه نام آورست ندیمی زمین ملک بوسه داد درین شهر مردی مبارک دمست (ز) نرفته است هر کرره نا صواب نبردند پیشش مهمات کس بخوان تا بخواند دعائی برین بفرمود تا مهتران خدمت (ز) برفتند و گفتند و آمد فقیر بگفتا دعائی کن ای هوشمند شنید این سخن پیر خم بوده پشت که حق مهربانست بر دادگر دعای منت کی شود سودمند تو نا کرده بر خلق بخشایشی بیایست عذر خطا خواستن کجا دست گیرد دعای ویت

که بیماری رشته (۲) کردش چو دوک (۳) که میبرد بر زیر دستان حسد چو ضعف آمد از بیدقی (۴) کمترست که ملک خداوند پاینده باد که در پارسائی چنوئی کمست دلش روشن و دعوتش مستجاب که مقصود حاصل نشد در نفس که رحمت رسد ز آسمان بر زمین (۵) بخوانند پیر مبارک قدم تن محتشم در لباس حقیر که در رشته چون سوزنم پای بند بتندی بر آورد بانگی درشت ببخشای و بخشایش حق نگر اسیران مظلوم در چاه و بند کجا بینی از دولت آسایشی پس از شیخ صالح دعا خواستن دعای ستم دیدگان در پیت

۱ - ن : تلخست دفع، در اینصورت مصدر بمعنی فاعل است. ۲ - نام مرضی است که چیزی مانند رشته باریک از اعضای شخص مبتلای بدان برمیاید. ۳ - آلتی است که بدان ریسمان ریسند. ۴ - پیاده شکارنج و شاید معرب پیاده باشد. ۵ - س : و زمین.

شنید این سخن شهر یار عجم ز خشم و خجالت بر آمد بهم
 برنجید و پس با دل خویش گفت چه رنجم حق است اینکه درویش گفت (۱)
 بفرمود تا هر که در بند بود بفرمائش آزاد کردند زود
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز بداور بر آورد دست نیاز
 که ای بر فرازنده آسمان بجنگش گرفتی بصلحش رهان (۲)
 ولی همچنان بر دء داشت دست که شه سر بر آورد و بر پای جست
 تو گفתי زشادی بخواهد پیرید چو طاوس چون رشته دریان دید
 بفرمود گنجینه گوهرش فشانند در پای و زر بر سرش
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت حق از بهر باطل نشاید نهفت (۳)
 مرو با سر رشته بار دگر (۴) مبادا که دیگر کند رشته سر
 چو باری فتادی نگهدار پای که یکبار دیگر نلغزد ز جای
 ز سعدی شنو کاین سخت راستست نه هر باری افتاده بر خاستست

(در بی و فائی دنیا)

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ز دنیا وفاداری آید نیست
 نه بر باد رقتی سحر گاه و شام سریر سلیمان علیه السلام
 بآخر ندیدی که بر باد رفت خنک آنکه با دانش و داد رفت
 کسی زان میان گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود
 بکار آمد آنها که بر داشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

☆ حکایت ☆

شنیدم که در مصر متری اجل سپیه تاخت بر روزگارش اجل
 جمالش بر فت از رخ دلفروز چو خور زرد شد بس نماند ز روز

- ۱ - س : حقیقت این نصیحت نشاید نهفت . ۲ - س : مران ، ن : بیان .
 ۳ - در اغلب نسخ صحیحه مصرع ثانی بر اول مقدمه است ۴ - یعنی باردیگری چنان کاری مکن .

گزیدند فرزندگان دست فوت
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال
 چو نزدیک شد روز عمرش بشب
 که در مصر چون من عزیزی نبود
 جهان گرد گردم نخوردم برش
 پسندیده رائی که بخشید و خورد
 در آن کوش تا با تو ماند مقیم
 کند خواجه بر بستر جانگداز
 در آن دم ترا می نماید بدست
 که دستی بجود و کرم کن دراز
 کمونت که دستت خاری بکن (۲)
 بتابد بسی ماه و پروین (۳) و هور (۴)

که در طب ندیدند داروی موت
 بجز ملك فرمانده لا یزال
 شنیدند میگفت (۱) در زیر لب
 چو حاصل همین بود چیزی نبود
 برقم چو بیچارگان از سرش
 جهان از پی خویشتن گرد کرد
 که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز
 که دهشت زبانش ز گفتن بیست
 دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
 دگر کی بر آری تو دست از کفن
 که سر بر نداری ز بالین گور

(حکایت)

قرل ارسلان (۵) قلعه سخت داشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
 چنان نادر افتاده در روضه
 شنیدم که مردی مبارك حضور
 که گردن بالوند بر میفراشت
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
 که بر لاجوردی (۶) طبق بیضه
 بنزدیک شاه آمد از راه دور

- ۱- س : شنیدم که میگفت . ۲- ن : دستی بزین ۳۰ - شش ستاره کوچکی است
 که بر بی ثریا گویند . ۴- آفتاب ۵۰ - از اتابکان آذربایجان برادر محمد جهان
 پهلوان بود چون پس از فوت وی در سال ۵۸۲ بموقع اقتدار رسید
 از طاعت سلطان طغرل سرباز زد و او را گرفتار کرده مجوس نمود و در سال
 ۵۸۷ پس از ۵ سال حکمرانی در میان رختخوابش کشتند و قاتلش معلوم نشد .
 ۶- س : که در لاجوردین .

حقایق شناسی جهان دیده هنر مندی آفاق گردیده
 بزرگی زبان آور کاردان حکیمی سخنگوی بسیار دان
 قزل گفت چندانك گردیده چنین جای محکم دگر دیده
 بخندید کین قلعه خرّم است ولیکن نپندارمش محکم است
 نه پیش از تو کرد نکشان داشتند دمی چند بودند و بگذاشتند (۱)
 نه بعد از توشاهان دیگر برند درخت امید ترا بر خوردند
 ز دوران ملک پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
 چنان روزگارش بکنجی نشاند که بریک پیشیش (۲) تصرف نماید
 چو نومید ماند از همه چیز و کس امیدش بفضل خدا ماند و بس
 بر مرد هشیار دنیا خس است که هر مدتی جای دیگر کس است

☆ حکایت ☆

چنین گفت شوریده در عجم بکسری که ای وارث ملک جم
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت
 اگر کنج قارون (۳) بچنگ آوری نماند مگر آنچه بخشی بری

(حکایت)

- ۱- ن: باخر برقتند و بگذاشتند ۰ ۲- بفتح اول: پول کوچک مسین .
 ۳- قارون از اصحاب حضرت موسی و شخصی زاهد و عالم بود بنا بر مشهور از آنحضرت علم کیمیا آموخت و بدان جهت تنول زیادی حاصل کرد و بواسطه تغلف از امر حضرت موسی در خصوص تأذیه زکوة مال، مستحق ترین وی شد و زمین او را باخرایش در خود فرو برد

چو آلب ارسلان (۱) جان بجان بخش داد پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
 ب تربت سپر دندش از تاجگاه نه جای نشست است آماجگاه (۲)
 چنین گفت دیوانه هوشیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار
 زهی ملک دوران سر در نشیب پدر رفت و پای پسر در رکیب
 چنین است گردیدن روزگار سبک سیر و بد عهد و نا پایدار
 چو دیرینه روزی سر آورد عهد جوان دولتی سر بر آرد ز مهمل
 منه بر جهان دل که بیگانه است چو مطرب که هر روز در خانه است
 نه لایق بود عیش با دلبری که هر بامدادش بود شوهری
 نکوئی کن امسال چون ده تراست که سال دیگر دیگری دهخداست

— حکایت —

حکیمی دعا کرد بر کیقباد که در پادشاهی زوال مباد
 بزرگی درین خرده بر وی گرفت که دانا نگوید محال ای شگفت
 کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 که در تخت ملکش نیامد زوال ز فرزانه مردم نزیبید محال
 کرا جاودان ماندن امید ماند تو دیدی کسیرا که جاوید ماند
 چنین گفت فرزانه هوشمند که دانا نگوید سخن نا پسند
 من اورا نه عمر ابد خواستم بتوفیق خیرش مدد خواستم
 که گر پارسا باشد و پاکرو طریقت شناس و نصیحت شنو

۱ - الب ارسلان پسر چغری یک برادر زاده سلطان طغرل اولین پادشاه سلاجقه

بود در سال ۴۵۵ بموجب وصیت طغرل به تخت سلطنت نشست پس از ده سال سلطنت و فتوحات شایان در سال ۴۶۵ بدست یوسف نام قلعه بانی بزخم کارد

کشته شد ۲ - ن : نه جای نشستن بد آماجگاه ۰

ازین ملك روزی که دل بر کند سرا پرده در ملك دیگر زند
 پس این مملکت را نباشد زوال ز ملكی بملکی کند انتقال
 زمرگش چه نقصان اگر پارساست که در دنی و آخرت پادشاست
 کسی را که گنجست و فرمان و جیش جهانداري و شوکت و کام و عیش
 کرش سیرت خوب و زیبا بود همه وقت عیش مهیا بود
 و گر زور مندی کند با فقیر همین پنج روزش بود دارو گیر
 چو فرعون ترك تباهی نکرد بجز تالب گور شاهی نکرد (۱)

— حکایت —

شنیدم که از پادشاهان غور (۲) یکی پادشه خر گرفتی بزور
 خراب زیر بار گران بی علف بروزی دو مسکین شدند تلف
 چو منعم کند سفلہ (۳) را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار
 چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و خاشاک بر بام پست
 شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیداد گر شهریار
 تکاور بدنبال صیدی بر اند شبش در گرفت از حشم (۴) بازماند

۱- این دو بیت آخر در نسخه اساسی و سایر نسخ صحیحه خاتمه حکایت قبل است و حکایت کپیاد را اساساً ندارند ۰ ۲- غور: ولایت کوهستانی است مابین هرات و غزنه ۰ و ملوک غوریه دو طبقه بودند يك طبقه در خود غور سلطنت کرده اند و پایتخت ایشان فیروز کوه بود و طبقه دیگری در شمال غور که پایتخت آنان بامیان بود و هر دو سلسله را آل شنسب گویند ۰ ۳- بکسر اول: فرومایه ۰ ۴- خدم و کسان شخصی ۰

به تنها ندانست روی و رهی بیفتاد ناکام شب دردهی (۱)



زیران مردم شناس قدیم	(یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم)
خرت را مبر بامدادان بشهر	پسر را همیگفت کای شاد بهر
که تابوت بینمش بر جای تخت	که این ناجوانمرد برگشته بخت
بگردون شد از دست جورش غریو (۲)	کمر بسته دارد بفرمان دیو
ندید و نبیند بچشم آدمی	در این کشور آسایش و خرمی
بدوزخ رود لعنت اندر قفا	مگر کاین سیه نامه بی صفا
پیاده نیارم شد ای نیکی بخت	پسر گفت راه دراز است سخت
که رأی تو روشن تر از رأی من	طریقی بیندیش و رایی بزن
یکی سنگ برداشت باید قوی	پدر گفت اگر پند من بشنوی
سر و دست و پهلوش کردن فکار	زدن بر خر (۳) ناموز چند بار
بکارش نیاید خر پشت ریش	مگر کان فرومایه زشت کیش
وز آن دست جبار ظالم بیست (۴)	چو خضر پیمبر که کشتی شکست
بسی سالها نام زشتی گرفت	بسالی که در بحر کشتی گرفت
که شنت برو تا قیامت بماند	تغویر چنان ملک و دولت بماند
نه بر جان مسکین درویش کرد	ستمگر جفا بر تن خویش کرد
بگیرد گریبان و ریشش بچنگ	که فردا در آن محفل نام و ننگ

۱ - دنباله حکایت در نسخه‌ها از اینجا تغییر یافته تا میرسد بدین بیت : « شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ۵۰ » محض مراعات احتیاط اختلاف نسخ را که بدو شکل بوده هر دو را در تحت علامت (۱) و (۲) عیناً نقل نمودیم ۲۰ - بکسر غین و یا مجهول : بانگ ، فریاد ۳۰ - ن : ن بر خرای ۴۰ - س : وزان دست از جور ظالم بر ست ، ن : وز آن دست ظلم ستمگر بیست .

نهد بار اوزار بر گردنش
گرفتم که بارش خرا کنون کشد
پسر چون شنید این حدیث از پدر
فرو کوفت بیچاره خرا بسنگ
پدر گفتش اکنون سرخویش گیر
پسر در پی کاروان سر نهاد (۱)
وز آتسو پدر سرسوی آسمان (۲)
که چندان امانم ده از روزگار
اگر من نه بینم مر اورا هلاک
اگر مار زاید زب بار دار
زن از مرد موذی به بسیار به
مختّث که بیداد بر خود کند

نیارد سر از ننگ بر گردنش
در آن روز بار خرا چون کشد
سر از خطّ فرماش نبردش بدر
خر از دست عاجز شد از پای لنگ
هر آن ره که میبایدت پیش گیر
زدش نام چندانکه دانست داد
که یارب بسجاده راستان
کزین نحس ظالم بر آید دمار
شب گور چشمم نخسبد ب خاک
به از آدمی زاده دیو سار
سگ از مردم مردم آزار به
از آن به که با دیگری بد کند



(۱) خری دید پوینده و بار بر
یکی مرد گرد (۳) استخوانی بدست
شهنشه بر آشف و گفت ای جوان
چو زور آوران خود نمائی مکن
پسندش نیامد فرو مایه قول
که بیهوده نگرتم این کار پیش

توانا و زور آور و کار گر
چنان میزدش کاستخوان میشکست
ز حد رفت جور ت بر این بی زبان
بر افتاده زور آزمائی مکن
یکی بانگ برپادشه زد بهول (۴)
برو چون ندانی پس کار خویش (۵)

۱- ن: اوفتاد ۲- ن: وزاین سو پدر روی بر آستان ۳- بضم کاف فارسی مبارز و پهلوان و بضم کاف عربی طایفه صحرا نشین و بمعنی چویان هم آمده است. ۴- رس: هیت. (۵) مقصود از پی کار خود رفتن است.

بسا کس که پیش تو معذور نیست
 ملك را درشت آمد از بوی جواب
 كه پندارم از عقل بیگانه
 بخندید کای ترك نادان خموش
 نه دیوانه خواند کس او را نه مست
 جهانجوی گفت ای ستمگاره مرد
 در آن بحر مردی جفا پیشه بود
 جهانی (۱) ز کردار او پر خروش
 پس آنرا ز بهر مصالح (۲) شکست
 شکسته متاعی که در دست تست
 بخندید دهقان روشن ضمیر
 نه از جهل می بشکنم پای خر
 خراین جای که لنگ و تیمار کش (۳)
 تو آنرا نه بینی که کشتی گرفت
 نفو بر چنان ملك و دولت که راند
 ستمگر جفا بر تن خویش کرد
 که فردا در آن محفل نام و ننگ
 نهد بار او زار (۵) بر گردنش
 گرفتم که خربارش اکنون کشد

چو و بینی از مصلحت دور نیست
 بگفتا بیا تا چه بینی صواب
 نه مستی همانا که دیوانه
 مگر حال حضرت نیامد بگوش
 چرا کشتی ناتوانان شکست
 ندانی که خضر از برای چه کرد
 که دل ها از و بحر اندیشه بود
 خلائق زدستش چو دریا بجوش
 که سالار ظالم نگیرد بدست
 از آن به که در دست دشمن درست
 که پس حق بدست من است ای امیر
 که از جور سلطان بیداد گر
 از آن به که پیش ملك بار کش
 که چون تا ابد نام زشتی گرفت
 که شنعت (۴) برو تاقیامت بماند
 نه بر جان مسکین و درویش کرد
 بگیرد گریبان و ربش بچنگ
 نیارد سر از عار بر گردنش
 در آن روز بار خران چون کشد (۶)

۱- ن: جزایر. ۲- مصلحتها. ۳- رنج کش. ۴- بضم اول: طعن و قبح
 و زشتی. ۵- گناهها. ۶- این بیت با چهار بیت ماقبل آن در نسخه اساسی
 در قسمت اول پس از بیت: بسالی که در بحر کشتی گرفت. مندرج است.

گر انصاف پرسی بداختر کسی است
اگر بر نخیزد به آن مرده دل
همین پنجروزش تنعم (۱) بود
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
همه شب زبیداری اختر شمرد (۲)
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
شواران همه شب همی تاختند
بر آنعرصه بر اسب دیدند شاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم
رعیت چه برگت (۳) نهادند دوش
شهنشه نیارست کردن حدیث
هم آهسته سر برد پیش سرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
چو شور طرب در نهاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت
سیه دل بر آهیخت (۴) شمشیر تیز
(ز) شمرد آدم از زندگی آخرش

که در راحتش رنج دیگر کسی است
که خسبند ازو مردم آزرده دل
که شادیش در رنج مردم بود
بیست اسب و سر بر نمذین بخت
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
پیشانی شب فدا موش کرد
سحر که پی اسب بشناختند
پیاده دویدند يك سر سپاه (۵)
چو دریا شد از موج لشکر زمین
که شب صاحبش بود و رهزش ندیم
که مارا نه چشم آر مید و نه گوش
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
فرو گفت پنهان بگوش اندر ش
ولی دست خر (۶) رفت ز اندازه پیش
بخوردند و مجلس بیب راستند
ز دهقان دو شینه یاد آمدش
بخواری فکندند در پای تخت
ندانست بیچاره روی گرین
بگفت آنچه گردید در خاطرش

۱- خوشگذرانی ۲- اختر شمردن یعنی شب بیدار بودن ۳- س : تابارگاه

۴- ن: نزلت ، نزل بضم نون: چیزی که برای مهمان تهیه کنند ۵- کنایه از

دشنام است ۶- برکشید

(ز) چو دانست کز خصم نتوان گریخت
 سر از ناامیدی برآورد و گفت
 نه تنها منت گفتم ای شهریار
 چرا خشم بر من گرفتی و بس
 (ز) ز نامهربانی که در دور تست
 (ز) نه من کردم از دست جور تنفیر (۲)
 عجب کز منت بردل آمد درشت
 چو بیداد کردی توقع مدار
 ندانم که چون خفتدت دیدگان
 و رای دون (۴) که دشواری آمد سخن
 ترا چاره از ظلم بر گشتن است
 و گرسخت آمد نکوهش (۵) ز من
 مرا (۶) پنج روز دگر مانده گیر
 نماند ستمگار بد روزگار
 ترا نیک پندست اگر بشنوی
 ندانم که چون خسبدت دیدگان
 بدان کی ستوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 همان جای که تیر تر کش (۱) بریخت
 شاید شب کور در خانه خفت
 که برگشته بختی و بد روزگار
 منت پیش گفتم همه خلق پس
 همه عالم آوازه جور تست
 که (۳) خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
 بکش گر توانی همه خلق کشت
 که نامت به نیکی رود در دیار
 نخفتد ز دستت ستمدیدگان
 دگر هر چه دشواری آید مکن
 نه بیچاره بیکنه کشتن است
 بانصاف بیخ نکوهش بکن
 دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
 بماند برو لعنت پایدار
 و گر نشنوی خود پشیمان شوی
 نخفته ز دستت ستمدیدگان
 که خلقش ستایند در بارگاه
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن

۱- تیردان، ن: بنا بآکی او تیر تر کش بریخت. ۲- ناله و فریاد. ۳- بمعنی بلکه
 ۴- بوزن و معنی اکنون در فرهنگها ضبط شده ولی بمعنی چنین و چنان
 صحیحتر است و در بیت مزبور هم قطعاً بمعنی چنین است. ۵- سرزنش و ملامت
 ۶- س: ترا

همی گفت و شمشیر بالای سر
 نبینی که چون کارد بر سر بود
 شه ازمستی غفلت آمد بهوش
 کزین پیر دست عقوبت بدار
 زمانیش سودا بسر در بماند (۲)
 بدستان خود بند ازو بر گرفت
 بزرگیش بخشید و فرماندهی
 بسگیتی حکایت شد این داستان
 پیاموز از عاقلان حسن خوی
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
 (ز) ستایش سربان نه یار تواند
 وبالست دادن برنجور قند
 ترش روی بهتر کند سرزنش
 ازین به نصیحت نگوید کست

سپهر کرده جان پیش تیر قدر
 قلم را زبانش روانتر بود
 بگوشش فرو گفت فرخ سروش (۱)
 یکی کشته گیر از هزاران هزار
 پس آنکه بغض آستین بر فشاند
 سرش را ببوسید و در بر گرفت
 بشاخ امیدش بر آمد بهی (۳)
 رود نیکی بخت از پی راستان
 نه چندانکه از غافل عیبجوی
 هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
 نکوهش کنان دو ستار تو اند
 که داروی تلخش بود سودمند
 که یاران خوش طبع شیرین منش
 اگر عاقلی يك اشارت بست

﴿ حکایت ﴾

چودور خلافت بمأمون (۴) رسید یکی ماه پیکر کنیزك خرید

۱- فرشته ۲- ن: زمانی سرش در گریبان بماند ۳- ن:

در آن ده که طالع بودش بهی دهرا بخشید فرماندهی

۴- ابوالعباس عبدالله بن هارون الرشید ملقب بمأمون خلیفه هفتمین از خلفای عباسیه در سال ۱۷۰ هجری متولد شده در سال ۱۹۵ بنای مخالفت با برادرش امین گذاشت و در تاریخ ۱۹۸ پس از کشته شدن برادرش رسماً بخلافت بنشست و در سال ۲۱۸ در (بندون) درگذشت پسرش عباس جنازه او را به تروسوس نقل داده و در آنجا دفن کرد.

بچهر آفتابی بتن گامینی
 بر ابروی عابد فریبش خطاب
 بخون عزیزان فرو برده چنگ
 شب خلوت آن لعبت (۱) حور زاد
 گرفت آتش خشم در وی عظیم
 (ز) بدو گفت مأمون که ای ماهروی
 بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
 بگفت از چه بردل گزند آمدت
 بگفت از کشی و شکافی سرم
 کشد تیر پیگار و تیغ ستم
 شنید این سخن سرور نیکبخت
 همه شب درین فکر بود و نخفت
 طبیعت شناسان هر کشوری
 داش گرچه در حال ازو رنجه شد
 بریچهره راهمنشین کرد و دوست
 بنزد من آنکس نکو خواه تست
 بگمراه گفتن نکو میروی
 هر آنکس که عیبش نگویند پیش

بعقل خردمند بازی کنی
 چو قوس قزح بود بر آفتاب
 سر انگشته کرده عذاب رنگ
 مگر تن در آغوش مأمون نداد
 سرش خواست کردن چو جوزا (۲) دونیم
 چه بد دیدی از من بزمن بگوی
 بینداز و با من مکن خفت و خیز
 چه خصلت ز من نا پسند آمدت
 ز بوی دهانت برنج اندرم
 بیکیبار ، بوی دهن دم بدم
 بر آشت نیک و برنجید سخت (۳)
 دگر روز با هوشمندان بگفت
 سخن گفت باهریک از هر دری
 دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
 که این عیب من گفت و یار من اوست
 که گوید فلان خار در راه تست
 گناهی عظیم است و جرمی قوی
 هنر داند از جاهلی عیب خویش

۱- بضم لام: بیکر نکاشته، بازیچه، مجازاً بمعنی دلبر و محبوب اطلاق میشود.

۲- برج جوزا بشکل دو کودک برهنه است که پی همدیگر در آمده اند.

۳- ن: بر آشت تند و برنجید سخت.

مگوشهد شیرین ، شکر فایق است	کسیرا که سقمونیا (۱) لایق است
چه خوش گفت یکرودار و فروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شیرینئی بایدت سودمند	ز سعدی ستان داروی تلخ پند
پیرویزن معرفت بیخته	بشهد ظرافت (۲) بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی جاه (۳)
زیاران یکی گفتش اندر نهفت	مصلح نبود این سخن گفت (۴) گفت
رسانیدن امر حق طاعت است	ز زندان نمرسم که یکساعت است
هماندم که در خفیه (۵) این را زرفت	حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد	نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام	بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست	غم و خرمی پیش درویش نیست (۶)
نه گر دستگیری کنی خرمم	نه گر سربری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج	دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم	بیك هفته با هم برابر شویم
منه دل براین دولت پنجروز	بدود دل خلق خود را مسوز

۱- بفتح و ضم اول معرب از یونانی عصارة تلخ و مسهل است . ۲- ن : عبارت .

۳- ن : شاه . ۴- گفتن . ۵- بضم اول پنهانی ، پوشیده . ۶- نسخه

اساسی پس از این بیت بیت آتی را نیز دارد :

مرا بار غم بردل ریش نیست که دنیا همین يك نفس بیش نیست .

نه پیش از تو بیش تو اندوختند
چنان زی که ذکر بتحسین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور
بفرمود دلتنگ روی از جفا
چنین گفت مرد حقایق شناس
من از بی زبانی ندارم غمی
اگر بی زبانی برم ورستم
عروسی بود نوبت ماتم

— حکایت —

یکی مشت زن بخت روزی نداشت
ز جور شکم گل کشیدی پیشت
مدام از پریشانی روزگار
گهش جنگ با عالم خیره کش
که از دیدن عیش شیرین خلق
که از کار شوریده (۳) بگریستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این
دریغ ار فلک شیوه ساختی
چه بودی که پایم درین کار گل

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
که روزی محالست خوردن بمشت
دلش بر زحسرت تنش سوگوار (۲)
که از بخت شوریده رویش ترش
فرو میشدی آب تلخش بحلق
که کس دید ازین تلخ تر زیستی
مرا روی نان می نبیند تره
برهنه من و گربه را پوستین
که گنجی بدست من انداختی
بگنجی فرو رفتی از کام دل

۱ - ن: برگورت ۲۰ - ن: دلش حسرت آلود و تن سوگوار ۳۰ - ن:

آشفته ، وارونه .

مگر روزگاری هوس راندمی
 شنیدم که روزی زمین میشکافت
 بخاك اندرش عقد (۳) بگسیخته
 دهان بی زبان پند میگفت راز
 چو اینست حال دهن زیر گل
 غم از گردش روزگاران مدار
 همان لحظه کاین خاطرش (۴) ارویداد
 که ای نفس بی رأی و تدبیر و هوش
 اگر بنده بار بر سر برد
 در آن دم که حالش دگرگون شود
 غم و شادمانی نماند ولیک
 کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
 (ز) خداوند دولت غم دین خورد
 (ز) نخواهی که ملک بر آید بهم
 زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت
 زخود گردم خنت برافشاند می (۱)
 عظام (۲) ز نخدان پوسیده یافت
 گهرهای دندان فرو ریخته
 که ای خواجه با بینوائی بساز
 شکر خورده انگار یا خون دل
 که بی ما بگردد بسی روزگار
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
 بکش بارتیمار و خود را مکش
 و گر سر باوج فلک بر برد
 بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
 جزای عمل ماند و نام نیک
 بده کز تو این ماندای نیکبخت
 که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
 که دنیا بهر حال می بگذرد
 غم ملک و دین هر دو باید بهم
 که سعدی در افشاند چون زرنداشت

(حکایت)

حکایت کنند از جفا گستری
 که فرماندهی داشت بر کشوری
 در ایام او روز مردم چو شام
 شب از بیم او خواب مردم حرام

۱ - س : این بیت را ندارد . ۲ - استخوانها . ۳ - بکسر اول : سلک

مروارید ، گلوبند . ۴ - آنچه در دل کنند و بمعنی دل مجازست .

همه روز نیکان از و در بلا
 گروهی بر شیخ آن روزگار
 که ای پیر دانای فرخنده رای
 بگفتا دریغ آیدم نام دوست
 کسی را که بینی زحق بر کران
 دریغست با سفله گفتن علوم
 چو در وی نگیرد عدو داندت
 چو خوی تو (۱) ای پادشه حق رویست
 (ز) حقت گفتم ای خسرو نیک رای
 نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
 عجب نیست گر ظالم از من بیجان
 تو هم پاسبانی بانصاف و داد
 ترا نیست منت ز روی قیاس
 که در کار خیرت بخدمت بداشت
 همه کس بمیدان کوشش درند
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
 دلت روشن و وقت مجموع باد
 حیانت خوش و رفتنت بر صواب

بشب دست پاکن از و بر دعا
 ز دست ستمگر گریستند زار
 بگو این جوان را بترس از خدای
 که هر کس نه در خورد پیغام اوست
 منه با وی ایخواجه حق در میان
 که ضایع شود تخم در شوره بوم
 برنجد بجان و برنجدانت
 دل مرد حق گوی ازینجا قویست
 توان گفت حق پیش مرد خدای
 که در موم گیر دهنه در سنگ سخت
 برنجد که ز در دست و من پاسبان
 که حفظ خدا پاسبان تو باد
 خداوند را فضل و منت شناس (۲)
 نه چون دیگران معطل گذاشت
 ولی گوی دولت نه هر کس برند
 خدا در تو خوی بهشتی سرشت (۳)
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد
 عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر مملکتداری

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کار زار

۱- ن: ترا عادت . ۲- ن: خداوند را فضل و من و سپاس . ۳- ن: بهشت.

چو نتوان عدو را بقوت شکست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
عدو را بجای خشک زر بریز
بتدبیر شاید جهان خورد و پوس (۱)
بتدبیر رستم در آید به بند
عدو را بفزیت توان کند پوست
حذر کن ز پیگار کمتر کسی
مزن تا توانی بر ابرو گره
بود دشمنش تازه و دوست ریش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر
و گر زو توانا تری در نبرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
چو دست از همه حیلتی برگست
اگر صلح خواهد عدو سر میبچ
که گروی بیند در کار زار
ورو پای جنگ آورد در رکاب

بنعمت بیاید در فتنه بست
بتعوید احسان زبانش ببند
که احسان کند کندندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن بیوس (۲)
که اسفندیارش نجست (۳) از کمند
پس او را رعایت چنان کن که دوست
که از قطره سیلاب دیدم بسی
که دشمن اگر چه زبون (۴) دوست به
کسی کس بود دشمن از دوست بیش
که نتوان زدن مشیت بانیشتر
نه مژدی است بر ناتوان زور کرد
بنزدیک من صلح بوتر که جنگ
حلال است بردن بشمشیر دست
و گر جنگ جوید عنان بر میبچ
ترا قدر و هیبت شود یک هزار (۵)
نخواهد بحشر از تو داور حساب

- ۱ - فروتنی و چرب زبانی . ن : لوس . در نسخه اساسی ، کرد نوش بدیهی است که غلط است ۲ - ن :
- بتدبیر شاید فرو کوفت کوس
- ۳ - ن : بجست . حاصل بیت این است آن رستیکه اسفندیار از کمند او رهائی یافت با تدبیر به بند در آید و اگر (بجست) بخوانیم معنی چنین است : رستم را با تدبیر به بند توان آورد نه بکمند که اسفندیار خیال کرده بود (شاید اشاره بعیله شغاد باشد که رستم را بچاه انداخت) . ۴ - خواره . ۵ - یعنی ترا قدر و هیبت از یک هزار میرسد .

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
 چو باسقله گوئی بلطف و خوشی
 (ز) باسبان تازی و مردان مرد
 (ز) و گرمی بر آید بنرمی و هوش
 چو دشمن بعجز اندر آمد زدر
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
 در آرند بنیاد روئین زیبای
 بیندیش در قلب (۲) هیچامفر (۳)
 چو بیننی که لشکر زهم دست داد (۴)
 اگر بر کناری بر رفتن بکوش
 و گر خود هزاری و دشمن دو یست
 شب تیره پنجه سوار از کمین
 چو خواهی بریدن بشب راهها
 میان دو لشکر چو یکروزه راه
 گر او پیش دستی کند غم مدار
 ندانی که دشمن چو یکروزه راند
 تو آسوده بر لشکر مانده زب
 چو دشمن شکستی بیفکن علم (۵)
 بسی در قفای هزیمت مران

که با کینه ور مهربانی خطاست
 فزون گرددش کبر و گردنکشی
 بر آراز نهاد بد اندیش گرد
 بتندی و خشم و درشتی مکوش
 نباید که پر خاش جوئی دگر
 ببخشای و از مکرش (۱) اندیشه کن
 که کار آزموده بود سالخورد
 جوانان بتمشیر و پیران برای
 چه دانی که زان که باشد ظفر
 تنها مده جان شیرین بیاد
 و گر در میان لبس دشمن بیوش
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
 چو پانصد بهیبت بدرد زمین
 حذر کن نخست از کمین گاهها
 بماند بزن خیمه بر جایگاه
 و رافراسیاب است مغزش بر آر
 سر پنجه زور مندش نماند
 که نادان ستم کرد بر خویشتن
 که بازش نیاید جراحت بهم
 مبدا که دورافتی از یاوران (۶)

۱ - ن : ز قندیر یزدانی ۲۰ - میانہ لشکر ۳۰ - گریز گاه، ن : مقر ۴۰ -

ن : پشت داد ۵۰ - ن : بیفکن ۶۰ - س : کاروان -

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ بگیرند کردت بزویین و تیغ
بدنبال غارت نرائی سپاه که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار بسی بهتر از جنگ در کارزار (۱)

دلاور که باری تهور نمود بیاید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حال سختی کند جان نثار (۲)
سپاهی که کارش نباشد ببرک (۳) چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی بیوس نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بد سگال بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر (۴) چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کار زار که دستش تهی باشد و کار زار

پیکار دشمن دلیران فرست هژیران بناورد (۵) شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیر گیر ندانند دستان روباه پیر
خرد مند باشد جهان دیده مرد که بسیار گرم آزموده است و سرد

۱- ن : به از جنگ در حلقه کار زار . ۲- ن : که در حالت سختی آید بکار .

۳- ساز و سامان و نوا . ۴- غالب ، غلبه . ۵- جنگ .

جوانان شایسته و بخت ور
 گرت مملکت باید آراسته
 سپه را مکن پیشرو جز کسی
 (ز) بخردان مفرمای کار درشت
 (ز) رعیت نوازی و سر لشکری
 (ز) نخواهی که ضایع شود روزگار
 نتابد سگ صید روی از پلنگ
 چو پرورده باشد پسر در کنار (۱)
 بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
 بگرمابه پرورده و عیش و ناز
 دو مردش نشانند بر پشت زین
 کسی را که دیدی تو در جنگ پشت
 مخدث به از مرد شمشیر زن
 که روز و غا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گر گین (۲) بفرزند خویش
 چو قربان (۳) پیکار بر بست و کیش (۴)
 اگر چون زنان جست خواهی گریز
 مرو، آب مردان جنگی مریز
 سواری که در جنگ بنمود پشت
 نه خود را که نام آورانرا بکشت
 شجاعت نیاید مگر زان دو یار
 که افتند در حلقه کارزار (۵)

۱-۱ در شکار ترسد . ۲- بضم کاف فارسی نام پهلوان ایرانی است پسر میلاد و
 بنای شهر گرگان را بوی نسبت میدهند . ۳- بضم کان دادن و آن دواست که
 در ترکش دوخته حمایل وار بگردن بیندازند . ۴- تیردان . ۵- س ؛
 طمع بگلان گوز یار و دیار چو افتاد در حلقه کارزار

دو همجنس هم سفره هم زبان (۱)
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
 بکوشند در قلب هیجا بجان
 برادر بچنگال دشمن اسیر
 چو بینی که یاران نباشند یار
 هزیمت زمیدان غنیمت شمار



دوتن پرور ای شاه کشور گشای
 ز نام آوران گوی دولت برد
 یکی اهل رزم و دگر اهل رای
 هر آنکو قلمرا نورزید و تیغ
 که (۲) دانا و شمشیر زن پرورد
 قلمزن نگهدار (۳) و شمشیر زن
 نه مطرب که مردی نیاید ز زن
 تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
 نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
 بسا اهل دولت بیازی نشست
 که دولت برقتش بیازی زدست



نگویم بچنگ از بد اندیش ترس
 بسا کس بروز آیت صلح خواند
 که در حالت صلح از ویش ترس
 زره پوش خسبند مردا و زنان (۴)
 چو شب شد سپه بر سر خفته راند
 بخیمه درون مرد شمشیر زن
 که بستر بود خوابگاه زنان
 برهنه نخسبد چو در خانه زن
 باید نهمان جنگ را ساختن
 که دشمن نهمان آورد تاختن
 حذر کار مردان کار آگهست
 یزک (۵) سد روئین لشکر که است



میان دو بد خواه کوتاه دست
 نه فرزانی باشد ایمن نشست

۱- س : دو مرد سفر کرده کاردان . ۲- آنکه ، کسیکه . ۳- ن : نکودار

۴- س : خفتند ، مرد اوژن یعنی مرد افکن . ۵- بفتح یاء و زاء ، پیش قراول ، مقدمه الجیش ، طلیعه .

که گر هر دو باهم سگالند راز
 یکیرا بنیرنگ (۱) مشغول دار
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
 برو دوستی گیر با دشمنش
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف
 چو گرگان پسندند برهم گزند
 چو دشمن بدشمن شود مشغول
 شود دست کوتاه ایشان دراز
 دگر را بر آور زهستی دمار
 بشمشیر تدبیر خوش بریز
 که زندان شود پیرهن برتنش
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف
 بر آساید اندر میان گوسفند
 تو با دوست بنشین بآرام دل



چو شمشیر پیکار بر داشتی
 که لشکر شکوفان (۲) مغفر (۳) شکاف
 دل مرد میدان نهانی بجوی
 چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
 که افتد کرین نیمه (۴) هم سروری
 اگر کشتی این بندی ریش را
 نترسد که دورانش بندی کند
 کسی بندیان را بود دستگیر
 اگر سر نهد بر خطت سروری
 اگر خفیه ده دل بدست آوری
 نگه دار پنهان ره آشتی
 نهان صلح جستند و پیدا مصاف
 که باشد که در پایت افتد چو گوی
 بکشتن درش کرد باید درنگ
 بماند گرفتار در چنبری (۵)
 نه بینی دگر بندی خویش را
 که بر بندیان زورمندی کند
 که خود بوده باشد به بندی اسیر
 چو نیکش بداری نهد دیگری
 از آن به که صدره شبیخون بری

۱- بوزن بیرنگ : حيله و مکر . ۲- لشکر شکوف : لشکر شکافته .

۳- بکسر میم : خود . ۴- طرف و جانب . ۵- حلقه و محیط دایره و کنایه از گرفتاری و بقیه بودن .

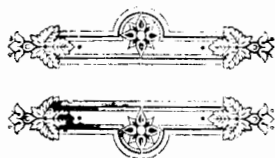
گرت خویش دشمن شود دوستدار
که گردد درویش بکین توریش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین
کسی جان از آسیب دشمن بیرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در
سپاهی که عاصی شود در امیر
ندانست سالار خود را سپاس
بسوگند و عهد استوارش مدار
(ز) نوآموز را ریسمان کن دراز
چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار
که بندی چو دندان بخون دربرد (۴)
چو بر کنندی از دست دشمن دیار
که گر باز کوبد در کار زار
و گر شهریان را رسانی گرد (۷)
مگو دشمن تیغ زن بر درست
ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
که ممکن بود زهر در انگبین
که مردستان را بدشمن شمرد (۱)
که داند همه خلق را کیسه بر
و را تا توانی بخدمت مگیر
ترا هم نداند ز روی قیاس (۲)
نگهبان پنهان برو بر گمار
نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
گر قتی بزندانیش (۳) سپار
ز حلقوم بیداد گر خون خورد
رعیت بسامان (۵) ترا زوی بدار
بر آرند عام از دماغش دمار (۶)
در شهر بر روی دشمن مبنند
که انباز دشمن بشهر اندرست



بمدبیر جنگ بد اندیش گوش مصالح بیدیش و نیت پیوش

- ۱- ن : کسی جان از آسیب دشمن نبرد که مردستان را بدشمن سپرد
- ۲- ن : زغدرش هراس . ۳- س : بردان نیکش . ۴- دندان بخون بردن ، کنایه از تحمل ناملایمات کردن و گردیدن است . ۵- ثروت ، راحت ، آسایش ، نظام ۶- هلاک ، نسخه اساسی این بیت را ندارد . ۷- س : و گر شهریان نپایان دشمنند .

منه در میان راز با هر کسی
 سکندر که باشرقیان حرب داشت
 چو بهمن (۱) بزابلستان خواست شد
 اگر جز تو داند که عزم تو چیست
 کرم کن نه پر خاش و کین آوری
 چو کاری بر آید بلطف و خوشی
 نخواهی که باشد دلت درد مند
 ببازو توانا نباشد سپاه
 دعای ضعیفان امیدوار
 هر آنک استعانت بدرویش برد
 چو گفتم نصیحت پذیر و بدان
 الا ای بزرگ مبارک نهاد
 که جاسوس همکاسه دیدم بسی
 در خیمه گویند در غرب داشت
 چپ آوازه افکند و از راست شد
 بر آن رأی و دانش نباید گریست
 که عالم بزیر نگین آوری
 چه حاجت بتندی و گردن کشی
 دل درد مندان بر آور زبند
 برو همت از ناتوانان بخواه
 ز باروی مردی به آید بکار
 اگر بر فریدون زد از پیش برد
 عمل کن که باشی سر بخردان (۲)
 جهان آفرینت نگهدار باد



- ۱ - بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب یکی از سلاطین کیان است که پس از کشته شدن اسفندیار بدست رستم، گشتاسب او را بتخت پادشاهی نشاند و خود منزوی گردید و چون امر سلطنت بروی قرار یافت کمر بخونخواهی پدرش اسفندیار بسته و بزابلستان لشکر کشید فرامرز پسر رستم را گرفته زنده بردار کرد چنانکه فردوسی گوید:
- فرامرز را زنده بردار کرد تن پیلوارش نگونسار کرد
- ۱ - این بیت بابت آتی در نسخه اساسی و بعضی نسخه‌های صحیح نوشته نشده.

☆ (باب دوم) ☆

☆ (در احسان) ☆

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که صورت بمعنی بماند بجای (۱)
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسب آسوده در زیر گل	که خسبند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پرا گنده دل	پرا گندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن	که شفقت (۲) نیاید ز فرزند وزن
کسی کوی دولت زد دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من	نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن (۳) بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدنندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر

۱- ن : که معنی بماند نه صورت بجای ۲- بفتح شین و فاء : مهربانی ،
شعراى فارسى زبان بسکون فاء نیز استعمال کرده اند . ۳- ن : کنون .

بحال دل خستگان در نگر که روزی تو هم خسته باشی مگر
 درون فروماندگان شادکن ز روز فرو ماندگی یاد کن
 نخواهنده (۱) بر در دیگران بشکرانه خواهند از در مران



☆ اندر نواخت یتیمان ☆

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
 ندانی چه بودش فرو ماند مسخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
 چوینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
 یتیم ار بگیرد که نازش خرد و گر خشم گیرد که بارش برد
 الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگیرد یتیم
 برحمت بکن آتش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
 اگر سایه خود (۲) برفت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش
 من آنکه سر تا جور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
 اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
 کنون گر بزندان (۳) برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
 مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برقم پدر

۱ - خواهند نیستی ، سائل نیستی ۲۰ - مقصود از سایه سایه پدر است .

۳ - ن : کنون دشمنان گر .

- حکایت -

یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند (۱)
 همی گفت و در روضه هامی چمید کز آن خار بر من چه گلهامد مید
 مشوتا توانی ز رحمت بری که رحمت بر نندت چو رحمت بری
 چو انعام کردی مشو خود پرست که من سرورم دیگران زیر دست
 اگر تیغ دورانش انداخته است نه شمشیر دوران هنوز آخته است
 چو بینی دعا گوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
 که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
 کرم خوانده ام سیرت سروران غلط گفتم اخلاق پیغمبران

۱ - خاندان خجندیان از رؤسای شافعیه در اصفهان بودند و اغلب آنها ملقب بصدر الدین بودند . ریاست دینی و بلدی را با هم توأم داشتند . اصلاً از شهر خجند بودند و نسب ایشان بمهلب بن ابی صفره منتهی میشود . نخستین کسی که ازینطایفه معروف شده ابو بکر بن محمد بن ثابت بوده که در مرو سکنی داشت نظام الملك بوعظ وی حاضر شده و از مواعظ وی محظوظ میگشت چون سخن وی بطبع او موافق آمد باصفهانش برده و بریاست مدرسه که در آنجا بنا کرده بود منصوبش داشت . صدر الدین عبداللطیف بن محمد که در سنه ۵۸۰ هـ وفات یافته از معروفترین صدور این سلسله بوده و در نظم فارسی و عربی مهارت کامل داشته است شرح حال وی مختصراً در باب الالباب و تذکره دولتشاه و هفت اقلیم نوشته شده است و مخصوصاً علامه فاضل آقای میرزا محمد خان قزوینی در تعلیقات خود به نصف اول باب الالباب شرح موجز ولی مفیدی در این باب مرقوم داشته است، از آنجائیکه صدر مذکور صاحب بسط ید بوده است احتمال می رود که مقصود شیخ شیراز از صدر خجند همان صدر الدین عبداللطیف باشد .

(حکایت)

شنیدم که يك هفته ابن السبیل (۱) نیامد به همان سرای خلیل (۲)
 ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه مگر بینوائی در آید ز راه
 برون رفت و هر جانبی بنگرید در اطراف وادی نگه کرد و دید
 به تنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از گرد (۳) پیری سفید
 بدلد ایش مرحبائی بگفت برسم کریمان صلائی (۴) بگفت

۱ - مسافر ۰ ۲ - ابراهیم خلیل الله پسر تارخ و برادر زاده آزر
 بت تراش بود در قصه (اور) واقع در خاک کلدیه متولد شده جد اعلای
 اعراب مستعربه و بنی اسرائیل است ۰ قضیه او با نمرود بن کوش معروفست،
 برای دوری از مشرکین از خاک کلدیه با چند نفر از کسانش بطرف غرب
 حرکت نموده مدتی در حران اقامت ورزید و بعد در اثر قحط و غلا بمصر
 رفته و از طرف فرعون وقت دچار زحمت گردید بالاخره نجات یافته بخاک
 کنعان رفت و در آنجا سکونت نمود و باتفاق پسرش اسمعیل خانه کعبه را
 بنا کرد ۰ پس از یکصد و هفتاد و پنج سال زندگانی بدرود حیات گفت ۰
 ابراهیم کلمه ایست مرکب از (اب) که در زبان عبری بمعنی پدر است و
 از (رهام) بمعنی محترم و معنی ترکیبی آن (پدر محترم) است ۰

محل حقیقی « اور » تا اواسط قرن نوزدهم معلوم نبود تا اینکه در سایه
 همت مستشرق معروف راولنسن (Rawlinson) کتیبه های متعلق بدانجا
 خوانده شد و خرابه های شهر مزبور که در بابل سفلی در ساحل غربی فرات
 در زیر شن مستور بود پیدا شد پس از جنگ عمومی یعنی بعد از ۱۹۲۲
 در آن محل حفاری زیادی شده و آثار شهر از زیر خاک بیرون آمد و تاریخ
 آن بسلطنت پادشاهانی که تا چهل و سه قرن قبل از میلاد در آنجا حکمرانی
 میکرده اند میرسد ۰

۳ - ن : از برف ۰ ۴ - آواز دادن برای طعام ۰

که ای چشمهای مرا مردمك
 یکی مردمی کن بنان و نمك
 نعم گفت و برجست و برداشت گام
 که دانست خلقش علیه السلام
 رقیبان (۱) مهمان سرای خلیل
 بعزّت نشانند پیر ذلیل
 بفرمود و ترتیب کردند خوان
 نشستند بر هر طرف همگنان (۲)
 چو بسم الله آغاز کردند جمع
 نیامد ز پیرش حدیثی بسمع (۳)
 چنین گفت کای پیر دیرینه روز
 چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
 نه شرط است و قتی که روزی خوری
 که نام خداوند روزی بری ؟
 بگفتا نگیرم طریقی بدست
 که نشنیدم از پیر آذر پرست
 بدانست پیغمبر نيك فال
 که گبر است پیر تبه بوده حال
 بخواری براندش چو بیگانه دید
 که منکر بود پیش پا کان پلید
 فروش آمد از کردگار جلیل
 بهیبت ملامت کنان کای خلیل
 منش داده صد سال روزی و جان
 ترا نفرت آمد از و يك زمان
 گر او میبرد پیش آتش سجود
 تو واپس چرامیبری دست جود



گره بر سر بند احسان مزن که این زرق و شید است و آن مکرو فن (۴)
 زیان میکند مرد تفسیر دان (۵) که علم و ادب می فروشد بنان
 کجا عقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین بدنیا دهد
 ولیکن تو بستان که صاحب خرد از ارزان فروشان بر غبت خرد

۱ - نگهبانان ۲۰ همه کسان و جماعت حاضر ، همکاران ، همتانان ،

۳ - از مصراع دوم این بیت تا آخر حکایت : شنیدم در ایام حاتم که بود ...

در نسخه اساسی افتاده است ۴۰ - یعنی بگمان اینکه این حمله میکند و

آن دیگری مکر از احسان دریغ مکن ۵۰ - ن : بسیار دان

- حکایت -

زبان‌دانی (۱) آمد بصاحب‌دلی
یکی سفلہ را ده درم بر منست
همه شب پریشان ازو حال من
بگرداز سخنهای خاطر پریش (۲)
خدایش مگر تا ز مادر بزاد
ندانسته از دفتر دین الف
خور از کوه یکروز سر بر نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
زر اقتاد در دست افسانه گوی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
گدائی که بر شیر زر زین نهد
بر آشفته عابد که خاموش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
بد و نیک را بذل کن سیم وزر
که محکم فرو مانده ام در گلی
که دانگی ازو بر دلم دهن است
همه روز چون سایه دنبال من
درون دلم چون در خانه ریش
جز این ده درم چیز دیگر نداد
نخوانده بجز باب لا ینصرف
که آن قلیبان حلقه بر در نزد
از آن سنگدل دست گیرد بسیم
دُرستی (۳) دو در آستینش نهاد
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
برو گر بمیرد نباید گریست
ابوزید (۴) را اسب و فرزند نهد (۵)
تو مرد زبان نیستی گوش باش
ز خلق آبرویش نگه داشتم
الا تا پنداری افسوس کرد
زدست چنان گریزی (۶) یاوه گوی
که این کسب خیرست و آن دفع شر

۱ - سخنگو، فصیح ۲۰ - خاطر پریشان کننده ۳ - زر مسکوک
۴ - نام شطرنج بازیست ماهر ۵ - کنایه از مات کردنست ۶ - مجمل

خنك آنكه در صحبت عاقلان بیا موزد اخلاق صاحب‌دلاں
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

— ﴿حکایت﴾ —

یکی رفت و دینار ازو صد هزار خلف بر صاحب‌دلی هوشیار (۱)
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان دست (۲) ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر سیم وزربند کرد
ملا متکنی گفتش ای باد دست (۳) بی‌کره پیریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن انداختن بیکدم نه مردی بود سوختن
(ز) زر و ناز و نعمت نماید بسی مگر کین حکایت نگفت کسی

☆ (حکایت) ☆

(ز) در این روزها زاهدی با پسر شنیدم که میگفت جان پدر
(ز) مجرد رو خانه پرداز باش جوان مرد دنیا بر انداز باش
(ز) پسر پیشین بود و کار آزمای پدر را ثنا گفت کای نیکرای
چو در تنگدستی نداری شکیب نگهدار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده که روزنوا (۴) برگ (۵) سختی بنه
همه وقت پرداز مشك و سبوی که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن بزر پنحه دیو (۶) بر تافتن

۱ - ن : یکی رفت و دینار از او صد هزار ، خلف ماند صاحب‌دلی هوشیار .

۲ - ن : بند ۳۰ - مسرف و متلف ۴۰ - توانگری و سامان .

۵ - سامان ۶۰ - ن : شیر .

بیکبار بر دوستان زر میاش وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار و گرسیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی جوابت نگوید بدست تهی (۱)
خداوند زر بر کند چشم دیو بدام آورد صخر جنّی (۲) بریو
تهیدست در خوبرویان میبچ که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
بدست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید
و گر هر چه یابی بکف بر نهی گفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هر گر قوی نگردند ترسم تو لاغر شوی

— باز گشت بحکایت فرزند خلف —

چو مزاج خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی برآشت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است پدر گفت میراث جدّ من است
نه ایشان بخست نکه داشتند بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشا و راحت رسان نکه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند (۳) بحسرت بجای
زرو نعمت اکنون بده کا آن تست که بعد از تو بیرون زفرمان تست (۴)

۱ - بکسر تاء ۰ ۲ - گویند نام دیوی بوده که خاتم سلیمانرا برداشته بود .

۳ - بگذار ۰ ۴ - ن :

زر و نعمت آید کسی را بکار که دیوار عقی کند زر نکار .

بدنیا توانی که عقبی خری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر
بآزاد مردی ستودش کسی
همیگفت سر در گریبان خجل
امیدی که دارم بفضل خداست
طریقت همین است کاهل یقین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
مقامات مردان بمردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب
یکی آنکه در جمع بدین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار
شبی دامن از هول دوزخ نخفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود

بخر جان من ورنه حسرت بری
ندیدند از آن عین با او اثر (۱)
که در راه حق سعی کردی بسی
چه کردم که بروی توان بست دل
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
نکوکار بودند و تقصیر بین
سحرگاه سجاده افشاندند (۲)
نه از سعدی از سهروردی (۳) شنو
دو اندرز فرمود بر روی آب
دویم آنکه در نفس خود بین مباش
چو بر خواندی آیات اصحاب نار
بگوش آدم صبحگاهی که گفت
مگر دیگران را رهائی بدی
که در بند آسایش خلق بود

۱ - این بیت با دوازده بیت دیگر یعنی تا اول حکایت: « بزایرد وقتی زنی پیش شوی ۰۰ » در بعضی از نسخ قدیمه ضبط نشده ۲۰ - کنایه از ترك و پنهان کردن سجاده است ۳۰ - شیخ شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی یکی از بزرگان و معارف عرفا و مشایخ بوده و بأرشاد عمش ابو النجیب عبد القاهر یا عبد القادر طریق تصوف پیش گرفت و معروفترین تصانیف او (عوارف المعارف) است در ماه رجب (۵۳۹) متولد شده و در سال ۶۳۲ در بغداد وفات یافته است ۰ سهرورد بلده بوده در قرب زنجان ۰

(حکایت)

بزارید وقتی زنی پیش شوی
 بیازار گندم فروشان گرای
 نه از مشتری کز زحام مگس
 بدلداری آن مرد صاحب نیاز
 بامید ما کلبه اینجا گرفت
 ره نیکمردان آزاده گیر
 ببخشای کآنان که مرد حقند
 جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
 که دیگر مخرنان زبقال (۱) کوی
 که این جو فروش است و گندم نمای
 بیکهفته رویش ندیده است کس
 بزن گفت کی روشنائی (۲) بساز
 نه مردی بود نفع از او وا گرفت
 چو استاده دست افتاده گیر
 خریدار دکان بی روی نقد
 کرم پیشه شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
 چنان گرم رودر طریق خدای
 بآخر ز وسواس خاطر پریش
 بتلبیس ابلیس در چاه رفت
 گرش رحمت حق نه دریافتی
 یکی هاتف از غیش آواز داد
 مپندار اگر طاعتی کرده
 باحسانی آسوده کردن دلی
 بهر خطوه (۳) کردی دور رکعت نماز
 که خار مقلان نکندی ز پای
 پسند آمدش در نظر کار خویش
 که نتوان ازین خوبتر امد رفت (۴)
 غرورش | سر از جاده بر تافتی
 که ای نیکبخت مبارک نهاد
 که نزلی بدین حضرت آورده
 به از الف رکعت بهر منزلی

۱ - ن: زخبا ز . ۲ - از کلامه (روشنائی) زن را قصد کرده ،
 ن: باینوائی . ۳ - بضم خاء گام . ۴ - مقصود این است که ابلیس در
 نظر وی چنان وانمود کرد که کسی بهتر ازین عبادت به خداوند کرده
 و بسبب غرور بچاه رفت .

(حکایت)

بسر هنگ سلطان چنین گفت زن
 برو تا زخواست نصیبی دهند
 بگفتا بود مطبخ امروز سرد
 زن از ناامیدی سرانداخت پیش
 که سلطان ازین روزه آیا چه (۳) خواست
 خورنده که خیرش برآید زدست
 مسلم کسی را بود روزه داشت
 و گرنه چه حاجت که زحمت بری
 خیالات نادان خلوت نشین
 صفائست در آب و آئینه نیز
 که خیز ای مبارک در رزق زن
 که فرزندان (۱) زسختی دهند (۲)
 که سلطان بشب نیت روزه کرد
 همیگفت با خود دل از فاقه ریش
 که افطار او عید طفلان ماست
 به از صائم الدهر دنیا پرست
 که در مانده را دهند ان چاشت (۴)
 زخود باز گیری وهم خود خوری
 بهم بر کند عاقبت کفر و دین
 ولیکن صفا را بیاید تمیز

-o- حکایت -o-

یکیرا کرم بود وقوت نبود
 که سفله خداوند هستی مباد
 کسی را که همت بلند او فتد
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار
 نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت
 کفافش بقدر مروّت نبود
 جوانمرد را تنگدستی مباد
 مرادش کم اندر کمند او فتد
 نگیرد همی بر بلندی قرار
 تنگ مایه بودی از این لاجرم
 که ای خوب فرجام فرخ سرشت

۱ - جمع فرزندانک با کاف ترجم یا تصغیر مانند طفلک . ۲ - ن :
 نظر بر دهند . ۳ - ن : از این روزه داری چه . ۴ - میانه
 روز و غذائی که در آنوقت خورند ، ن : نان و چاشت .

یکی دست گیرم بچندین درم که چندیست تا من بزندان درم
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پیشیزی نبود
 بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیک نامان آزاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش و گر میگریزد ضمان (۱) برمنش
 وز آنجا بزندان آید که خیز وزین شهر تا پای داری گریز
 چو گنجشک در باز دید از قفس قرارش نماید اندر آن یکنفس
 چو باد صبا ز آن زمین سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
 گرفتند حالی جوان مرد را که حاضر بکن سیم (۲) یا مرد را
 به بیچارگی را زندان گرفت که مرغ از قفس رفته توان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
 زمانها نیا سود و شبها نخفت بر او پار سائی گذر کرد و گفت
 نیندا رمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری
 بگفت ای جلیس مبارک نفس نخوردم بحیلت گری مال کس
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش (۳) خلاصش ندیدم مگر بند خویش
 نه لایق بود پیش اهل کرم که آسایش خویش تنها خورم
 نیامد بنزدیک دانش پسند من آسوده و دیگری پای بند
 بمرد آخر و نیک نامی ببرد زهی زندگانی که نامش نبرد
 تن زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زنده مرده دل
 دل زنده هرگز نگردد هلاک تن زنده دل گر بمیرد چه باک

۱ - بفتح ضاد: در عهده گرفتن، رد مثل ۰ ۲ - ن: که حاصل کن

آن سیم، که حاصل کنی سیم ۰ ۳ - ن: یکی بندیم شکوه آورد پیش.

☆ (حکایت) ☆

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق (۱) در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو جبل اندر آن بست دستار خویش (۲)
بخدمت میدان بست و بازو گشاد سگ نا توان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا گاری اندیشه کن و فاپیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی کم نکرد کجا کم شود خیر بانیک مرد
کرم کن چنان کت برآید زدست جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی چراغی بنه در زیارت گهی
بقنطار (۳) زربخش کردن زگنج نباشد چوقیراطی (۴) از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور گرانست پای ملخ پیش مور

(تنبیه)

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت که فردا گیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی (۵) که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام مکن زور بر مرد درویش عام (۶)
که افتد که با جاه و تمکین (۷) شود چو بیدق (۸) که ناگاه فرزین (۹) شود

۱ - باقی جان ۲۰ - ن :

کله کرد و دستار دلو و رن ۳۳ همه عمر نا کرده کار حسن .

۳ - وزنی است که مقدارش تحقیقاً معلوم نیست بعضی گویند صد رطل است و بعضی برآند که پوست گاو است پر از زر ۴۰ - نیم دانگ ، کلمه قیراط

دخیل است ۵۰ - غلام و بنده ۶۰ - ضد خاص ، ن : درویش و عام .

۷ - قدرت ۸۰ - یاده شطرنج ۹۰ - نام مهره که وزیر شطرنج است .

نصیحت شنو مردم دور بین نپاشند در هیچ دل تخم کین
 خداوند خرمن زبان میکند که برخوشه چین سرگران میکند
 ترسد (۱) که نعمت بمسکین دهد وز آن بار غم بر دل این نهد
 بسا زور مندا که افتاد سخت بس افتاده را یآوری کرد بخت
 دل زیرستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیر دست

☆ حکایت ☆

بنالید درویشی از ضعف حال بر تند خوئی خداوند مال
 نه دینار داد آنسیه دل نه دانگ بر روزد بسر باری (۲) از طیره (۳) بانگ
 دل سائل از جورا و خون گرفت سر از غم بر آورد و گفت ایش گفت
 توانگر ترش روی باری چراست ؟ مگر می ترسد ز تلخی خواست ؟ (۴)
 (ز) چرارانی از در بخواری مرا بیندیش آخر ز روز جزا
 بفرمود ککوته نظر تا غلام بر اندش بخواری و ز جر تمام
 بنا کردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازو روزگار
 بزرگیش سر در تباهی نهاد عطار د قلم در سیاهی نهاد (۵)
 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر نه بارش رها کرد و نه بار گیر
 فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك مشعبد (۶) صفت کیسه و دست پاك
 سراپای حالش دگر گونه گشت برین ماجرا روزگاری (۷) گذشت

۱ - ن : ترسد ۲۰ - بلاوه ۳۰ - بکسر اول : خشم ، خشمگین ،

خجلت و بفتح : خفت ۴۰ - سؤال ۵۰ - یعنی عطار د بخت اورا

سیاه کرد ۶۰ - با ذال معجمه بمعنی حقه باز است و فارسیان با دال

بی نقطه استعمال میکنند ۷۰ - ن : مدتی بر .

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش زخوان بهره
بر آورد بی خویشتر نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه (۱) راز (۲)
بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشک ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روزیست (۳) بازارگان
من آنم که آن روزم از در براند
نگه کرد باز آسمان سوی من
که بردی سر از کبر بر آسمان
خدای ار بحکمت ببندد دری
بسی مفلس بینوا سیر شد
فرو شست گرد غم از روی من
گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا کار منعم زبیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو اگر نیکمردی تو مردانه رو (۴)

۱ - کنایه از روی است ۲ - ن : عیان کرده اشکش بدیباچه باز .

۳ - بخیل ، ن : نه آن تند رویست ، ۴ - ن : اگر نیکمردی و پاکیزه رو .

که شبلی (۱) زحانوت (۲) گندم فروش بده برد انبان گندم بدوش
 نگه کرد و موری در آن غله دید که سر گشته هر گوشه میدوید
 ز رحمت برو شب نیازست خفت بمأوای خود بازش آورد و گفت
 مروت نباشد که این مور ریش پرا گنده گردانم از جای خویش
 درون پرا گندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
 چه خوش گفت فردوسی (۳) پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
 «میا زار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوشست»
 «سیاه اندرون باشد و سنگ دل که خواهد که موری شود تنگدل»
 مزین بر سر ناتوان دست زور که روزی در اقی پیایش چومور (۴)
 (ز) درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
 نبخشود بر حال پروانه شمع نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
 گرفتم ز تو ناتوانتر بسی توانا تر از تو هم آخر کسی است
 ببخش ای پسر کاد میزاده صید با احسان توان کرد و وحشی بقید
 عدو را بالطف گردن ببند که نتوان بریدن بتغ این کمند
 چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خبث ازو در و جود

۱ - شیخ الکامل ابوبکر دلف بن جعفر شبلی و بعضی اسم ویرا
 جعفر بن یونس نوشته اند از کمال عرفاء و متصوفین بوده و سر سیرده جنید
 بغدادی است در سال ۲۴۷ در سامرا متولد شده و در ۲۸ ذیحجه ۳۳۴
 در بغداد دار فنا را وداع نموده است . شبلی بکسر شین و سکون باء
 منسوب است بشیله (شبلیه) و آن دهی است از قراء اسروشنه بفتح همزه
 از بلاد ماوراء النهر که پدر شبلی ساکن آن ده بود . ۲ - دکان .
 ۳ - ابوالقاسم فردوسی طوسی شاعر بزرگ و بلند مرتبه ایران زنده کننده
 زبان پارسی و عظمت ایران باستانی است و صاحب کتاب بی نظیر شاهنامه
 در حدود ۳۲۹ در قریه باز از توابع طابران متولد شده و در سال ۴۱۱
 یا ۴۱۶ در طوس بمینو خرامیده . ۴ - ن: مبادا که روزی در اقی چومور .

مکن بد که بینی بد از یار نیک نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست بسی بر نیاید که گردند دوست

(حکایت)

بره بر یکی پیشم آمد جوان بتک (۱) در پیشم گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیشم نازبان میدوید (۲) که چو خورده بود از کف مرد و خوید (۳)
چوباز آمد از عیش و شادی بجای مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش که احسان کمند نیست در گردش
بلطفی که دیدست پیل دهان نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد که سگ پاس دارد چونان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز (۴) که مالد زبان برینیرش دو روز

۱ - دو - ۲ - ن : بره همچنان از پیش میدوید ۳ - خوید با واو

معدوله بوزن چید بمعنی زرع نارس است و بفتح واو بوزن دوید هم سعدی
استعمال کرده و در اشعار شعرای متقدم نیز بدین وزن بنظر رسیده
ناصر خسرو گوید :

کر تو کوئی باک و خوشست آن چگویم گویم ، خوش نباشد گر چه خوش آید بکام ، خر خوید
عنصری گوید :

چو جعد زلف بتان شاخهای بید و خوید ، یکی همه گره است و دیگر همه زنجیر
رضی نیشابوری گوید :

بیاغ غنچه از آن پس که تیز کرد سنان ، خوید راسر خنجر کشیده شد ز نیام
۴ - . پارس ، توله شکاری .

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
که چون زندگانی بسر میبرد
درین بود درویش شوریده رنگ (۱)
شغال نگون بخت را شیر خورد
دگر روز باز اتفاق افتاد (۲)
یقین مرد را دیده بیننده کرد
کز بن پس بکنجی نشینم چو مور
زنخدا فرو برد (۳) چندی بجیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
برو شیر درنده باش ای دغل
چنان سعی کن کر تو ماند چو شیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
بخور تا توانی بمسازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان

فرو ماند در لطف و صنع خدای
بدین دست و پا از کجا میخورد
که شیری درآمد شغالی بچنگ
بماند آنچه روباه از وسیر خورد
که روزی رسان قوت روزش بداد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان بزور
که بخشنده روزی رساند زغیب
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
ز دیوار محرابش آمد بگوش
مینداز (۴) خود را چو روباه شل
چه باشی چو روبه بوا مانده سیر؟
گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
نه برفضله دیگران گوش کن (۵)
که سعیت بود در ترازوی خویش
مخدث خورد دست رنج کسان

۱ - آشفته حال ، شاید کنایه از اشخاص نیک و رندان خوش مشرب

هم باشد چنانکه خود شیخ گوید :

دراوباش پاکان آشفته رنگ . هـ مان جای تاریک لعل است و سنک

۲ - ن : اتفاقی فتاد . ۳ - ن : سرخود فرو برد . ۴ - ن : میندار .

۵ - گوش کردن یعنی نگاه کردن ، چشم داشتن .

بر دست گیرای نصیحت پذیر (۱)
 خدا را بر آن بنده بخشایش است
 که خلق از وجودش در آسایش است
 که دون هم تانند بی مغزو پوست
 کسی نیک بیند بهر دو سرای
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر
 که خلق از وجودش در آسایش است
 که دون هم تانند بی مغزو پوست
 که نیکي رساند بخلاق خدای

☆ (حکایت) ☆

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
 من و چند سیاح (۲) صحرا نورد
 سر و چشم هریک بیوسید و دست
 زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
 لطف و سخن گرم رو مرد بود
 همه شب نبودش قرار و هجوع (۴)
 سحر که میان بست و در باز کرد
 یکی مرد شیرین و (۵) خوش طبع بود
 مرا بوسه گفتا بتصحیف (۷) ده
 بخدمت مننه بوسه بر کفش (۸) من
 بایشان (۹) مردان سبق برده اند
 شناسا و رهرو در اقصای روم
 بر فقیم قاصد بدیدار مرد
 بتمکین و عزت نشاند و نشست
 ولی بیمرو و چوبی بر درخت
 ولی دیکدانش بسی سرد بود (۳)
 ز تسبیح و تهلیل و مارا ز جوع
 همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
 که با ما مسافر در آن ربع (۶) بود
 که درویش را توشه از بوسه به
 مرا نان ده و کفش بر سر بزن
 نه شب زنده داران دل مرده اند

- ۱- ن : بگیر ای جوان دست درویش پیر ۲۰- ن : سالوک ۳۰- کنایه از
 بخل ۴۰- ن : بخلاق و لطف گرم رو مرد بود ولی دیکدانش قوی سرد بود
 ۴- خواب و آرام ۵۰- ن : یکی بد که شیرین و ، یکی بدله شیرین و
 ۶- بفتح : سرای ، خانه ، محله ، منزل ۷۰- تصحیف در اصطلاح
 عبارتست از تغییر دادن نقاط و حروف کلمه به نحو و اثبات چنانکه در اینجا
 از تصحیف بوسه ، توشه مقصود است ۸۰- ن : دست ۹۰- بخشش ،
 برگزیدن دیگری بر نفس خود .

همین دیدم از پاسبان تبار دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی باشد (۱) اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دء-وی درست دم ببقدم تکیه گاهیست سست

☆(حکایت)☆

شنیدم در ایام حاتم (۲) که بود بنخیل (۳) اندرش بادپائی چودود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی (۴) که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت در کوه و دشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم بگفتند برخی بسطاط روم
که همتای او در کرم مردنیست چو اسبش بجولان و ناورد (۵) نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نبرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخوام گراو مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است و گردد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گربان برو صبا کرده بار دگر جان درو

۱ - ن : ۲۰ - حاتم بن عبدالله طائی از مشاهیر اسبچاء و شعرای عربست از کثرت جود اسمش معروف جهان گشته است در بسطید او افسانه‌های مبالغه آمیز روایت میکنند دیوانش در سال ۱۸۷۲ در لندن بطبع رسیده و در بیروت نیز چاپ خورده است و در سال ۶۰۵ میلادی وفات کرده است ۳۰ - گله اسب
۴ - اسب سیاه ۵۰ - جنك و تاختن .

بمنزلگه حاتم آمد فرود (۱)
 سماطی (۲) بیفکند واسی بکشت
 شب آنجا بی بودند روز دگر
 همیگفت حاتم پریشان چومست
 که ای بهره ور موبد (۴) نیکنام
 من آن باد رفتار دلدل شتاب
 که دانستم از هول باران وسیل
 بنوع دگر روی و راهم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش
 مرا نام باید در اقلیم فاش
 کسانرا درم داد و تشریف واسب
 خبر شد بروم از جوان مردطی
 ز حاتم برین نکته راضی مشو

بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 بدامن شکر دادشان زر بمشت
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 بدندان حسرت همی کند دست (۳)
 چرا پیش از ینم نگفتی پیام
 زهر شما دوش کردم کباب
 شاید شدن در چراگاه خیل
 جز او بر در بارگاهم نبود
 که مهمان بخسب دلدل از فاقه ریش
 دگر مرکب نامور گو مباش
 طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
 هزار آفرین کرد بر طبع وی
 ازین خوبتر ما جرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
 ز نام آوران گوی دولت ربود
 توان گفت اورا سحاب کرم
 کسی نام حاتم نبردی برش

که بودست فرماندهی در یمن
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که دستش چو باران فشانندی درم
 که سودا نرفتی ازو بر سرش

۱ - یعنی در موقعیکه باران میبارید و باد میوزید بمنزل حاتم رسیدند .
 ۲ - سفره . ۳ - دست بدندان کندن مثل دست بدندان گزیدنست که در
 موقع تحسیر و خشم روی میدهد ، ن : زحسرت بدندان . ۴ - ن : مردم .

که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
 چونک اندر آن بزم (۱) خلقی نواخت
 دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
 یکیرا بخون خوردنش بر گماشت
 نخواهد به نیکی شدن نام من
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت
 کزو بوی انسی فرار آمدش
 بر خویش برد آن شبش میهمان
 بد اندیش را دل بنیکی ربود
 که نزدیک ما چند روزی پبای
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 چو یاران یکدل بکوشم بجان
 که دانم جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده رأیست و نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خاستست
 همین چشم دارم رلطف تو دوست (۴)
 سر اینک جدا کن بقیع از تنم
 گزندت رسد یا شوی نا امید
 که چند از مقالات آن باد سنج
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت
 که تا هست حاتم در ایام من
 بلاجوی راه بنی طی گرفت
 جوانی بره پیش بازار آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش (۲) نمود
 نهادهش سحر (۳) بوسه بردست و پای
 بسگفتا نیارم شد اینجا مقیم
 بگفت ار نهی با من اندر میان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
 درین بوم حاتم شناسی مگر
 سرش پادشاه یمین خواستست
 گرم رهنمائی بدانجا که اوست
 بخندید برنا (۵) که حاتم منم
 نباید که چون صبح گردد سفید

۱ - س: بوم ۲۰ - عذر و معذرت ۳۰ - کمی قبل از طلوع صبح .

۴ - س: بلطف تو دوست . ۵ - جوان .

چو حاتم با زادگی سر نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
که من کرگسلی بر وجودت زرم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
جوان مرد شاطر زمین بوسه داد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش
که در یافتم حاتم نام جوی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
فرستاده را داد مهری (۳) درم
مر اورا سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همر هند
که ختمست بر نام حاتم کرم
که ختمست بر نام حاتم کرم
» ﴿حکایت﴾ ﴿﴾

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر (۴)
گرفتند از یشان گروهی اسیر

۱ - بقل و سینه ۲۰ بکسر اول : تسمه زین ۳۰ - کبسه مهوور .

۴ - بشیر : مژده دهنده - نذیر : ترساننده .

بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاک بو دزد و ناپاک دین
 زنی گفت من دختر حاتم بخواید ازین نامور حاکم
 کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود ز اهل کرم
 بفرمان پیغمبر نیک رای گشادند زنجیرش از دست و پای
 در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بی دریغ
 بزاری بشمشیر زن گفت زب مرا نیز با جمله گردن بز
 مروت نبینم رهائی ز بند به تنها و یاران من در کمند
 همی گفت و گریان براحوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
 بیخشود بر قوم و دیگر عطا (۱) که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

«☆(حکایت)☆»

ز بنگاه (۲) حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنک فانید ۳ کرد
 ز راوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی (۴) شکر
 زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود
 شنید این سخن نام بر دار طی بخندید و گفت ای دلارام حی
 گراو حاجت اندر خور خویش خواست جوان مردی حاتم آخر کجاست
 چو حاتم بازاد مردی دگر زدوران گیتی نیاید مگر
 ابوبکر سعد آنکه دست نوال نهد همتش بر دهان سؤال
 رعیت پناها دات شاد باد بسعیت مسلمانان آباد باد
 سرافرازد این خاک فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

۱ - ن : بیخشودش آقووم را از عطا ۲۰ - جائیکه نقد و جنس گذارند .

۳ - پانید ، قند سفید ، شکر ۴۰ - یک لنگ بار ، یک خروار .

چو حاتم اگر نیستی نام وی (۱) نبردی کس اندر جهان نام طی
 ثنا ماند از آن نامور در کتاب ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
 که حاتم بدان نام و آوازه خواست تراسعی و جهد از برای خداست
 تکلف بر مرد درویش نیست وصیت همین یکسخن بیش نیست
 که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
 «☆ (حکایت) ☆»

یکیرا خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
 بیابان و سرما و باران وسیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
 همه شب درین غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
 نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که این بوم و برزان اوست
 قضا را خداوند آن پهن دشت در آن حال منکر برو بر گذشت
 شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
 ملک شرمگین در چشم بنگریست (۲) که سودای این بر من از بهر چیست
 یکی گفت شاها بتیغش بزب ز روی زمین بیخ عمرش بکن (۳)
 نگه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل (۴)
 ببخشد بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخنهای سرد
 زرش داد و اسب و قبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین
 یکی گفتش ای پیرید عقل و هوش عجب رستی از قتل گفتا خموش
 اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش

۱ - ن : فروی ۰ ۲ - س : بچشم سیاست در و بنگریست ۰

۳ - ن : که نگذاشت کس را نه دختر نه زن ۰ ۴ - بفتح اول و دوم :
 گل تنک که ستور در آن میماند ۰

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اس (۱)

— حکایت —

شنیدم که مغروری از کبر مست در خانه بر روی سائل بیست
 بکنجی فرو مانده بنشست مرد جگر گرم و آه از تف سینه سرد
 شنید این یکی مرد پوشیده چشم بگفتا چه در تابت آورد و خشم (۲)
 فرو گفت و بگریست بر خاک کوی جفائی کز آن شخصش آمد بروی
 بگفت ای فلان ترك آزار کن يك امشب بنزد من افطار کن
 بخلق و فریش گریبان کشید بخانه در آوردش و خوان کشید
 بر آسود درویش روشن نهاد بگفت ایزدت روشنائی ده ادا
 شب از نرگش قطره چندی چکید سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش که بی دیده دیده بر کرد (۳) دوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل که برگشت درویش ازو تنگدل
 بگفتا حکایت کن ای نیکو بخت که چون سهل شد بر تو اینکار سخت
 که بر کردت این شمع گیتی فروز (۴) بگفت ای ستمگار آشفته روز
 تو کوته نظر بودی و سست رای که مشغول گشتی بجغد از همای
 بروی من این در کسی کرد باز که کردی تو بر روی وی در فراز (۵)
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی بمردی که پیش آیدت روشنی

۱ - اساء فعل ماضی است از باب افعال و قصر آن برای ضرورت

شریعت - این حکایت در نسخه اساسی نیست ۲ - ن : شنیدش ...
 پیرسایدش از موجب خشم و کین ، پوشیده چشم : کور ۳ - بر کردن
 بمعنی روشن کردن و باز کردن است ۴ - کنایه از چشم است .
 ۵ - از تضداد است بمعنی بسته و باز و در اینجا معنی اولی مقصود است .

کسانیکه پوشیده چشم دلند همانا کزین تو تیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون (۱) بدست آورد درجه باز (۲) فرو برده چون موش دندان آرز؟



الا گر طلبکار اهل دلی خدمت ممکن يك زمان غافلې
خورش ده بگنجشگ و كبك و حمام (۳) كه يكروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افكنی امیدست نا گه كه صيدي زني
دُری هم بر آید ز چندین صدف ز صد تیر آید يکي بر هدف
(حکایات)

یکیرا پسرگمشد از راحله (۴)
 زهرخیمه پرسید و هرسو شتافت
 چو آمد بر مردم کاروان
 ندانی که چون راه بردم بدوست
 از آن اهل دل در پی هرکسند
 برند از برای دلی بارها
 (ز) برند از جهان با خود اصحاب را ی

شبانگه بگردید در قافله
 بتاریکی آن روشنائی (۵) بیافت (۶)
 شنیدم که میگفت باسراوان
 هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
 که باشد که روزی بمردی رسند
 خوردند از برای گلی خارها
 فرو ماهه ماند بحسرت بجای

حکایت

زجاج ملك زاده در ملاخ (۷) شبی لعلی افتاد در سنگ-لاخ

۱ - چگونه ۲۰ - بضم جیم وراء مشدد : هر جانور نر از چرند و پرندۀ عموماً و باز نر خصوصاً ۳۰ - بفتح اول : کیوتر ۴۰ - شتر بارکش اعم از ماده و نر و تاء آخر برای مبالغه است ۵۰ - مقصود از روشنائی پسرگم شده است ۶۰ - ن : بتافت ۷۰ - ن : مناخ، مناخ بضم و فتح اول : جای خواب شتران و مجازاً بمعنی مکان نیز آمده است ، ملأخ : شبه جزیرۀ ملاخه .

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
 همه سنگها پاس دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
 در او باش (۱) پاکان شوریده رنگ همان جای تاریک و لعل است و سنگ
 چو پاکیزه نفسان و صاحب دلان بر آمیختستند با جاهلان
 بر غبت بکش بار هر جاهلی که افتی بسر وقت صاحب دلی
 کسیرا که با دوستی سرخوش است نبینی که چون بار دشمن کش است
 بدر دچو گل جامه از دست خار که خون در دل افتاده خندد چونار
 غم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی
 گرت خاکساران شوریده سر حقیر و فقیرند اندر نظر
 بمردی کز ایشان بدر نیست آن بخدمت کمر بندشان بر میان
 تو هرگز مبینشان بچشم پسند که ایشان پسندیده حق پسند
 کسیرا که نزدیک ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
 در معرفت بر کسانی است باز که درهاست بر روی ایشان فرار
 بسا تنگ عیشان و تلخی چستان که آیند در روضه (۲) دامن کشان
 بیوسی گرت عقل و تدبیر هست ملک زاده را در نواخانه (۳) دست
 که روزی برون آید از شهر بند بلندیت بخشد چو گردد بلند
 مسوزان درخت گل اندر خریف که در نو بهارت نماید ظریف

— حکایت —

یکی زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بر آسایدش نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بودوسیم زرو سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجانهاد
جوان مرد را زر بقائی نکرد بیک دستش آمد بدیگر بخورد
گرین کم زنی (۱) بود ناپاک رو کلاهش بیازار و میزر (۲) گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت پسر با مدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آوردند که با دوستان و عزیزان خوردند
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرگ خواهند ارایشان منال
چو چشمارو (۳) آنگه خوردند از توسیر که از بام پنجه گرفت افتی بزیر
بخیل تو انگر بدینار و سیم طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند با سودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چومور بخوریش از آنکت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند بکار آیدت گر شوی کار بند
دریغست ازین روی بر تافتن گرین روی دولت توان یا فتن

۱ - خود فروش ، سهل انگار ، بد نقش ، یدوات . ۲ - زیر جا ،
شلوار ، در بعضی از فرهنگ ها کلمه را فارسی نوشته اند ولی احتمال قوی
میرود که لفظ عربی باشد (المئزر والمئزرة) ازار ؛ ج : مآزر . (المنجد)
۳ - چیزیکه برای دفع چشم زخم پیام خانه گذارند .

☆ حکایت ☆

جوانی بدانگی کرم کرده بود
 بجرمی گرفت آسمان ناگهش
 تکاپوی ترکان و غوغای عام
 چو دیداندر آشوب درویش پیر
 دلش بر جوانمرد مسکین بخش
 بر آورد زاری که سلطان بمرد
 بهم بر همی سود دست دریغ
 بفریاد از ایشان برآمد خروش
 پیاده بسر تا در بارگاه
 جوان از میان رفت و بردند پیر
 بهولش پیر سید و هینت نمود
 چو نیکست خوی من و راستی
 بر آورد پیر دلاور زبان
 بقول دروغی که سلطان بمرد
 ملک زین حکایت چنان بر شکفت
 وزین جانب افتان و خیزان جوان
 یکی گفتش از چار سوی قصاص
 بگوشش فرو گفت کای هوشمند
 یکی تخم در خاک از آن مینهد
 جوی باز دارد بلائی درشت

تمنای پیری بر آورده بود
 فرستاد سلطان بکشتن گهش
 تماشا کنان بر در و کوی و بام
 جوانرا بدست خلائق اسیر
 که باری دل آورده بودش بدست
 جهان ماند (۱) و خوی پسندیده برد
 شنیدند ترکان آهخته تیغ
 تیآنچه زنان بر سر و روی و دوش
 دویدند و بر تخت دیدند شاه
 بگردن (۲) بر تخت سلطان اسیر
 که مرگ منت خواستن بر چه بود
 بد مردم آخر چرا خواستی
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 نمردی و بیچاره جان ببرد
 که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
 همی رفت بیچاره هر سو دوان
 چه کردی که آمد بجانت خلاص
 بجائی^۳ (۳) و دانگی رهیدم ز بند
 که روز فرو ماندگی برده شد
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت

۱ - جهانرا گذاشت ۲۰ - ن : بگردن ۳۰ - ن : بدانگی ، ن :

بدانگی کرم و ارهیدم ز بند .

حدیث (۱) درست آخر از مصطفی است
 عدو را نه بینی درین بقعه پای
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد
 کس از کس بدور تو باری نبرد
 توئی سایه لطف حق بر زمین
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم
 که بخشایش خلق (۲) دفع بلاست
 که بوبکر سعدست کشور گشای
 جهانی که شادی بروی تو باد
 گلی در چمن جورخاری نبرد
 پیمبر صفت رحمة العالمین
 شب قدر را می ندانند هم

☆(حکایت)☆

کسی دید صحرای محشر بخواب
 همی بر فلک شد ز مردم خروش
 یکی شخص از این جمله در سایه
 پیرسید کای مجلس آرای مرد
 رزی (۳) داشت بر در خانه گفت
 درین وقت نو میدی آن مرد راست
 که یارب برین بنده بخشایشی
 چه گفتم چو حل کردم اینرا زرا
 که جمهور در سایه همتش
 درختی است مرد کرم باردار
 حطب را اگر تیشه بر پی زنند
 بسی پای دار ای درخت هنر
 مس تفته روی زمین ز آفتاب
 دماغ از تبش می بر آمد بجوش
 بگردن بر از حلاّه پیرایه
 که بود اندرین مجلس پایمرد
 بسایه درش نیکمردی بخت
 گنا هم ز دادار داور بخواست
 کزو دیده ام وقتی آسایشی
 بشارت خداوند شیراز را
 مقیمند بر (۴) سفره نعمتش
 و زو بگذری هیزم کوهسار
 درخت برو مند را کی زنند
 که هم میوه داری وهم سایه ور

۱ ن : حدیثی. ۲ ن : که بخشایش و خیر. ۳ - درخت انگور.

۴ - ن : مقیمند و بر.

در سیاست

و لیکن نه شرط است با هر کسی	بگفتیم در باب احسان بسی
نه از مرغ بدکنده به پر و بال	بخور مردم آزار را خون و مال
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ	کسیرا که با خواجه تست جنگ
درختی پیروز که بار آورد	بر انداز بیخی که خار آورد
که بر کهتران سر ندارد گران	کسیرا بده پایۀ مهتران
که رحمت بر وجود بر عالمیست (۱)	مبخشای بر هر کجا ظالمیست
یکی به در آتش که خلقی بداغ	جهان سوز را کشته بهتر چراغ
بیازوی خود کاروان میزند	هر آنکس که بر دزد رحمت کند
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد	جفا پیشگانرا بده سر بیاد

(حکایت)

که زنبور در سقف آن خانه کرد (۲)	شنودم که مردی غم خانه خورد
که مسکین پریشان شوند از وطن	زنش گفت از اینان چه خواهی مکن
بران بی خرد زن بسی طیره کرد	(ز) بیامد زدکان سوی خانه مرد
گرفتند یکروز زن را به نیش	بشد مرد دانا پس کار خویش
همیکرد فریاد و میگفت شوی	زن بیخرد بر در و بام و کوی

۱ بفتح لام : بمعنی تمام خلق و جهانست، کسانی که مراعات توجه را بکسر
لام خوانده اند درست نیست زیرا که اختلاف توجه در قوافی مطلقه جایز است
۲ -ن : لانه کرد. و در بعضی از نسخ این بیت علاوه شده :
ز دختر طلب کرد سا طور را  که ویران کند خانه زنبور را.

مکن روی بر مردم ایزن ترش تو گفستی که زنبور مسکین مکش
 کسی بابدان نیکوئی چون کند بدان را تحمّل بد افزون کند
 چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیا زار خلق
 سگ آخر که باشد که خوانش نهند بفرمای تا استخوانش دهند
 چه نیکو زده است اینم مثل پیر ده ستور لگد زن گرانبار به
 اگر نیکمردی نماید عسس نیارد بشب خفتن از دزد کس
 نی نیزه در حلقه کارزار بقیمت تر از نیشکر صد هزار
 نه هر کس سزاوار باشد بمال یکی مال خواهد یکی گوشمال
 چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف درد
 بنائی که محکم ندارد اساس بلندش مکن و رکنی زوهراس (۱)

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین چو یکران توسن زدش بر زمین
 دگر (۲) اسبی از گله باید گرفت که گر سر کشد باز شاید گرفت
 ببند ای پسر دجله در آب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست
 چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکش ورنه دل برکن از گوسفند
 از ابلیس هر گز نیاید سجود نه از بدگهر نیکوئی در وجود
 بداندیش را جای (۳) فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به
 مگو شاید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد بازیر دست قلم بهتر اورا بشمشیر دست
مدبّر که قانون بد می نهد ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبّرس است مدبّر مخوانش که مدبّر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای که توفیر (۱) ملکست و تدبیر رای

(باب سوم)

در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان (۲) از پادشاهی نفور (۳) بامیدش اندر گدائی صبور
دهادم شراب الم در کشند و گر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمراست در عیش مل سلحدار خارا است باشاه (۴) گل
نه تلخست صبریکه بر یاد اوست که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزت گدایان حی منازل شناسان گم کرده پی
ملا مت کشانند مستان یار سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق ره کی برند که چون آب حیوان بظلمت درند

۱ - ن : که ترتیب . ۲ - ن : گدایانی . ۳ - گریزنده .

۴ - ن : با شاخ .

چوبیت المقدس درون پر قباب (۱) رها کرده دیوار بیرون خراب
 چو پروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود بر تنند
 دلارام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
 نکویم نه بر آب قادر نیند که بر شاطی (۲) نیل مستسقیمند (۳)

۱- ن: آفتاب. ۲- ن: کنار، ساحل. ۳- در نسخه اساسی پس از این بیت ابیات ذیل نیز
 علاوه شده بود چون در هیچکدام در نسخه های معتبر بنظر نرسید لذا در حاشیه
 آورده شد:

خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندات پست
 مقیمان سیاح و مردان راه گدایان عامی و خاصان شاه
 سلاطین نشانان خلوت نشین اقالیم گیران عزلت گزین
 کواکب شناسان برج حمل جواهر فروشان درج ازل
 صبحی کنان شراب الست اسیران مأمور و هشیار مست
 همه نامداران کم کرده نام همه کامکاران نا دیده کام
 همه بختیاران بی بخت و رخت همه تاجداران بی تاج و تخت
 همه غائب و چون جهان در نظر همه شاکر و چون جهان برگز
 نخورده می و سرگران از شراب درون کرده معمور و بیرون خراب
 نهاده قدم بر سر جان و جسم کشیده خط نفی در حرف و اسم
 نه ایوان بیکدم بر انداخته دو عالم بی کبار در باخته
 جگر تشنه و غرق آب آمده زبانشان نه و در خطاب آمده
 نوائی نه و گنج در آستین سرائی نه و ملک زیر نگین

«(در عشق حقیقتی و مجازی)»

ترا عشق همچون خودی ز آب گل ر باید همی صبر و آرام دل

بقیه از حاشیه صفحه قبل

چو سوسن زبان آور اما خموش	چوبه خوش نفس لیک بشمیته پوش
منزّه ز حشمت ولی محشتم	میرا ز حرمت ولی محترم
چو قطب فلک شسته دست از بنات	علم برده بر منظر کائنات
همه دور و نزدیک و نزدیک و دور	شده فارغ از نار و ایمن ز نور
همه شاه و خود را گدا ساخته	ز خود رفته و با خدا ساخته
خراب از شراب الست آمده	برون رفته هشیار و مست آمده
فلکشان شرع در بارگاه	ملکشان گدای در خانقاه
خرد مست از جرعه جامشان	ولیکن ندانسته کسی نامشان
نهم طارم از شاخشان خوشه	ششم منظر از کاخشان گوشه
جهان بر در قصرشان غرقه	فلک بر سر بامشان شرفه
گدایان فارغ ز سلطان و شاه	امیران ایمن ز خیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم	ترنم نوازان بزم قدم
چو یوسف بزندان ولیکن عزیز	نه در دست چیز و نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش	فرو خوانده در پرده اسرار خویش
جحاب خودی بر گرفته ز راه	ز خود رفته و کرده بی خود نگاه
نظر بسته و یارشان در نظر	شده ساکن و دائماً در سفر
سر افکنده چون شمع در زندگی	سر افراخته از سر افکنندگی
مقامی نه لیکن بصورت مقیم	کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
زده ناول و در میان شست نه	فکنده سر و تیغ در دست نه
بشام آمده چاشت از نیمروز	بچین رفته از شام در نیم روز
خدا پاچو هستم برین در غلام	دروهم بریشان رسان و اله غلام

به بیداریش فتنه بر خد^(۱) و خال
 بصدقش چنان سر نهی در قدم
 چو در چشم شاهد نیاید زرت
 دگر با کست بر نیاید نفس
 تو کوئی بچشم اندرش منزلست
 نه اندیشه از کس که رسوا شوی
 کورت جان بخواد بکف بر نهی
 چو عشقی که بنیاد آن بر هوی است
 عجب داری از سالکان طریق
 (ز) خود از ناله عشق باشند مست
 بسودای جانان ز جان مشغول
 بیاد حق از خلق بگریخته
 شاید بدارو دوا کردشان
 الست از ازل همچنانشان بگوش
 گروهی علمدار عزلت نشین
 بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
 چو بادند پنهان و چالاک پوی
 سحرها بگریند چند آنکه آب
 بخواب اندرش پای بند خیال
 که بینی جهان با و جودش عدم
 زر و خاک یکسان نماید برت
 که با او نماند دگر جای کس
 و گر چشم بر هم زنی دردست
 نه قوت که یکدم شکبای شوی
 ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
 چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
 که باشند در بحر معنی غریق
 ز کونین بر یاد او شسته دست
 بذکر حبیب از جهان مشغول
 چنان مست ساقی که می ریخته
 که کس مطلع نیست بر دردشان
 بفریاد قالوا بلی در خروش^(۲)
 قدمهای خاکی دم آتشین
 بیک ناله شهری بهم بر زنند
 چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
 فرو شوید از دیده شان کحل خواب

۱ - ن : خط . (۲) یعنی گوش ایشان از ازل بخطاب (الست بر بکم) پر بوده
 و ز ایشان بذکر (قالوا بلی) در خروش میباشد .

فرس کشته از بسکه شب رانده اند سحر که خروشان که و امانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ندانند ز آشتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دل پیوست و گر ابلهی داد بیمغز اوست
می صرف (۱) و حدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که و قتی گدا زاده
همی رفت و می یخت سودای خام
ز میدانش خالی نبودی چومیل
دلش خونشد و راز در دل بماند
رقیبان خبر یافتنش ز درد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای
دگر رفت و صبر و قراری نبود
مکس وارش از پیش شکر بجور
یگی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست
من اینک دم دوستی میزنم
ز من صبر بی او توقع مدار

نظر داشت بر پادشا زاده
خیالش فرو برده دندان بکام (۲)
همه وقت پهلوی اسبش چوبیل (۳)
ولی پایش از گریه در گل بماند
دگر باره گفتنش اینجا مگرد
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
که باری نگفتمت ایدر میای
شکیمائی از روی یارش نبود
بر اندندی و باز گشتی یفور
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
نه شرطست نالیدن از دست دوست
گر او دوست دارد و گر دشمنم
که با او هم امکان ندارد قرار (۴)

۱ - ن : صاف ۲۰ کنایه از کامیاب شدن ۳۰ اشاره است به پیل

شطرنج که پهلوی اسب میاشد ۴۰ یعنی با بودن او نیز قرار ممکن نیست .

نه نیروی صبر و نه جای ستیز نه امکان بودن نه پای گریز
 مگو زین در بارگه سر بتاب و گر سر چو میخم نهد در طناب
 نه پروانه جان داد در پای دوست نه اوزنده (۱) در کنج تاریک اوست
 بگفت ار خوری زخم چوکان اوی بگفتا بیایش در اتم چو گوی
 بگفتا سرت گر ببرد به تیغ بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
 مرا خود زسرنیست چندان خبر که تاجست (۲) بر تارکم یا تبر
 مکن با من نا شکبیا عیب (۳) که در عشق صورت نبندد شکیب
 چو یعقوبم ار دیده گردد سفید نبرم ز دیدار یوسف امید
 یکیرا چه سرخوش بود با یکی نیاز دارد از وی بهر اندکی
 رکابش ببوسید روزی جوان بر آشت و بر تافت از وی عنان
 بختید و گفتا عنان بر میبچ که سلطان عنان بر نمیچد ز هیچ
 مرا با وجود تو هستی نماند بیاد توام خود پرستی نماند
 گرم جرم بینی مکن عیب من توئی سر بر آورده از جیب من
 بدان زهره (۴) دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب
 کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش
 مرا خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری بشمشیر دست
 تو آتش به نی در زب و در گذر که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که از لحن خیناگری (۵) برقص اندر آمد پری پیگیری

۱ - ن : به از زنده ۲۰ - س : که تیغت ۳۰ - عتاب ۴۰ - ۴ - بفتح

اول : کنایه از دلیری ۵۰ - خیناگر بالضم و خیناگر بتقدیم یاء برنون :

آوازه خوان ، مغنی .

ز دل‌های شوریده پیرامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم‌مزن
(ز) کسانی که آشفته دلبرند

گرفت آتش شمع در دامنش
یکی گفتش از دوستداران چه‌بناک
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت (۱)
که شرکت از یار با خویشتن
بری از غم خویش و از دیگرند

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
پدر در فراقت نخورد و نخفت
از آنکه که یارم کس خویش خواند
بحقش که تا حق جمال نمود
نشد کم (۲) که روی از خلا بقتافت
پراگنده گانند زیر فلک
زیاد ملک چون ملک نارمند (۳)
قوی باز وانند و کوتاه دست
که آسوده در گوشه خرقة دوز
نه سودای خودشان نه پروای کس
پیشیده عقل و پراگنده هوش
بدر یا نخواهد شدن بطریق
تهی دست مردان پر حوصله
عزیزان پوشیده از چشم خلق

که شوریده سر بصحرا نهاد
پسر را ملامت بگردند و گفت
دگر با کس آشنائی نماند
دگر هر چه دیدم خیال نمود
که گم کرده خویش را باز یافت
که هم دد توان خواندشان هم ملک
شب و روز چون دد زمردم رمند
خردمند و شیدا و هشیار و مست
که آشفته در مجلسی خرقة سوز
نه در گنج تو حیدشان جای کس
ز قول نصیحتگر آگنده گوش (۴)
سمندر چه داند عذاب الحریق
بیا با ن نوردان بی قافله
نه ز نارداران پوشیده دل

(۱) س: ترا آتش ایدوست گر پرسوخت مراین که از پای تا سر بسوخت
۲ - س: شنیدم ۳ آرام نگیرند ۴ یعنی از قول ناصح گوشش کر است
این بیت را با بیت ما قبل آن نسخه اساسی ندارد.

ندارند چشم از خلائق پسند
که ایشان پسندیده حق پسند
پر از میوه و سایه و رچون رزند
نه مردم همین استخوانند و پوست
بخود سرفرو برده همچون صدف
(ز) گرت بخت نیکو نه زیشان رمی
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو غازی (۳) بخود بر بنندند پای
حریفان خلوت سرای الست
بتیغ از غرض بر ندارند چنگ
بیک جرعه تا نفخه صور مست
که پرهیزو عشق آبگینه است و سنگ

(حکایت)

یکی شاهی در سمرقند داشت
تو گفتم بجای سمر (۴) قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شو خیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی
همی رقتی و دیده ها در پیش
دل دوستان کرده جان بر خیش (۵)
نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم
گرت بار دیگر بینم بتیغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

۱ - رنگ و رنگرز ۲۰ - ن : که هر صورتی جان و مغزی دروست .

۳ - بازیکر و ریسمان باز که براسب چوین سوار شوند . ۴ - گفتار ، حکایت ، افسانه . ۵ - فدا .

نه پندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سر دل کنی
 چو مفتون صادق ملامت شنید بدرد از درون ناله بر کشید
 که بگذار تا زخم تیغ هلاک بغلطاندم لاشه در خون و خاک
 مگر پیش دشمن بگویند و دوست که این کشته دست و شمشیراوست
 نمی بینم از خاک کویش گریز به بیداد گو آب رویم بر یز
 مرا توبه فرمائی ای خودپرست ترا توبه زین گفتن او لیتراست
 ببخشای بر من که هر چه او کند اگر قصد خون است نیکو کند
 بسو زاندم هر شبی آتشش سحر زنده کردم بیوی خوشش
 اگر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
 مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده است سعدی که عشقش بکشت

☆ (حکایت) ☆

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد خنک نیکبختی که در آب مرد
 بدو گفت نا بالغی کای عجب چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
 بگفتا نه آخر دهان تر کنم که تا جان شیرینش در سر (۱) کنم
 فقد تشنه در آب دانا عمیق که داند که سیراب میرد غریق
 اگر عا شقی دامن او بگیرد و گر گویدت جان بده گو بگیر
 بهشت تن آسانی آنکه خوری که بر دوزخ نیستی بگذری
 دل تخم کاران بود رنج کش چو خرمن برقتند خسبند (۲) خوش
 درین مجلس آنکس بکاری رسید که در دور آخر بجای رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
 یکی گفتش اینخانه خلق نیست
 بدو گفت کاین خانه کیست پس
 بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
 نگه کرد قنبدیل و محراب دید
 که حیف است از اینجا فراتر شدن
 نرفتم بنومیدی از هیچ کوی
 هم اینجا کنم دست خواهش دراز
 شنیدم که سالی مجاور نشست
 شبی پای عمرش فرو شد بگل
 سحر برد شخصی چراغش بسر
 همی گفت غلغل کنان از فرح
 طلبگار باید صبور و حمول (۱)
 چه زرها ب خاک سیه در کنند
 زراز بهر چیزی خریدن نکوست
 گر از دلبری دل ب تنگ آیدت
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر
 توان از کسی دل بپرداختن
 در مسجدی دید و آواز داد
 که چیزی دهند بشوخی مایست
 که بخشایشش نیست بر حال کس
 خداوند خانه خداوند ماست
 بسوز از جگر ناله بر کشید
 دریغ است محروم ازین در شدن
 چرا از در حق شوم زرد روی
 که دانه نگردم تهی دست باز
 چو فریاد خواهان بر آورد دست
 طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
 رمق دید از او چون چراغ سحر
 فَمَنْ دَقَّ بَابَ الْكَرِيمِ انْفَتَحَ
 که نشنیده ام کیمیا گر ملول
 که باشد که روزی مسی زر کند
 چه خواهی خریدن به از یارو (۲) دوست
 دگر غمگساری بچنگ آیدت
 بآب دگر آتشش باز کس
 باندک دل آزار ترکش مگیر
 که دانی که بی او توان ساختن
 حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هائف انداخت در گوش پیر که بیحاصلی رو سر خویش گیر
 برین در دعای تو مقبول نیست بخواری برو یا بزاری بایست
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت مریدی ز حالش خبر یافت گفت
 چو دیدی کر آن روی بسته است در به بیحاصلی سعی چندین مبر
 بدیباچه بر (۱) اشک یا قوت فام بحسرت بیارید و گفت ای غلام
 بنومیدی آنکه بگردید می کزین درد دیگری دیدمی (۲)
 میندار گروی عنان بر شکست که من باز دارم ز فراق دست
 چو خواهنده محروم گشت از دری چه غم گر شناسد در دیگری
 شنیدم که راهم درین کوی نیست ولی هیچ راهم دگر (۳) روی نیست
 درین بود سر بر زمین فدا (۴) که گفتند در گوش جانش ندا
 قبولست اگر چه هنر نیستش که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت (۵)

یکی درنشابور دانی چه گفت چو فرزندش از فرض خفتن بخفت (۶)
 توقع مدار ای پسر گر کسی که بی سعی هرگز بجائی رسی
 سمیلان (۷) جو بر نگیرد قدم و جود نیست بی منفعت چون عدم
 طمع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشند فارغ زیان (۸)

حکایت

شکایت کنند نو عروسی جوان به پیری ز داماد نا مهربان

- ۱ - کنایه از رخسار ۲۰ - ن : کزین به در دیگری دیدمی .
 ۳ - ن : ولیکن بجای دگر ۴۰ - ن : دعا ۵۰ - بعضی از نسخ این حکایت
 را ندارد ۶۰ - ن : از بی نوای نخفت ۷۰ - بقیه آب در ته حوض و غیره .
 ۸ - زبندگان .

که می‌سند چندین که با این پسر بتلخی رود روز گرام بسر
 کسانی که با ما درین منزلند نه بینم که چون من پریشان دلند
 زن و مرد با هم چنان دوستند که گوئی دومیرو یکی پوستند
 ندیدم درین مدت از شوی من که باری بخندید در روی من
 شنید این سخن پیر فرخنده فال سخندان بود مرد دیرینه سال
 یکی پاسخ داد شیرین و خوش که گر خوب رویست بارش بکش
 چرا سرکشی زانکه گر سرکشد بحرف وجودت قلم در کشد
 دریغ است روی از کسی تافتن که دیگر نشاید چنو یافتن

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت که میگفت و فرماندهش میفروخت
 ترا بنده از من به افتد بسی مرا چون تو خواه (۱) نیفتد کسی
 (ز) ترا بنده از من به افتد هزار مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیعی پری چهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود
 نه از درد دل‌های ریشش خبر نه از چشم بیمار خویشش خبر
 حکایت کند درد مندی غریب که خوش بود چندی سرم باطیب
 نمی خواستم تندرستی خویش که دیگر نیاید طبیب به پیش
 بسا عقل زور آور و چیر دست که سودای (۲) عشقش کند زیر دست

۱ - ن : مرا چون تو دیگر ۲۰ - یکی از اخلاط اربعه و در فارسی
 بمعنی جنون و عشق هم استعمال میشود .

چو سودا خرد را بمالید گوش نیارد دگر سر بر آورد هوش (۱)

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد که باشیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن بسر پنجه آهنینش بزب
شنیدم که مسکین در آن زیر گرفت شاید بدین پنجه باشیر گفت (۲)
چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی (۳) چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چوگان اسیر ست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود دگر نا فرو سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی دگر مرگ خود از خدا خواستی
پسر را نشانند پیران ده که مهرت برو نیست مهرش (۴) بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند تغابن (۵) نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست که هرگز بدین کی شکیم زدوست

۱ - یعنی دیگر هوش نمیتواند سر خود را بلند کند ۲ - بضم کاف
عربی : مخفف کوفت ، و با کاف یارسی معنی چنین است که با شیر سخن از
پنجه آهنین نشاید گفت ۳ - مرد افکن ، ن : مردان زنی ، پس پرده گر مرد شیر
اوژنی ۴ - بفتح میم : کابین ۵ - یکدیگر را بزبان افکندن و بزبان فریفتن .

نه صد گوسفندم که سصد هزار نباید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد زدوست اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی بحی (۱)
مگر درسرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمند ست وریش تو نیزم وزن بر سر ریش نیش (۲)
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین (۳) گرفت که حسنی ندارد ایازای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی بیمچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه برقد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما (۴) ملک آستین بر فشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند

۱ - بفتح حاء : قبیله ۲۰ - ن : تو نیزم نك بر جراحت مریش، یعنی

مریز ۳۰ - مقصود سلطان محمود غزنوی است ۴۰ - غارت ۰

سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پیریشان شدند
 نماند ازو شاقان (۱) گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
 (ز) چو سلطان نظر کرد اورا بدید ز دیدار او همچو گل بشکفید
 نگه کرد کای دلبر (۲) پیچ پیچ ز یغما چه آورده گفت هیچ
 من اندر قفای تو می تاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم
 گرت قربتی هست در بارگاه بنعمت مشو غافل از پادشاه (۳)
 خلاف طریقت بود کایلیا تمنا کنند از خدا جز خدا
 گراز دوست چشمت با حسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
 ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
 حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گرد بر خاسته
 نه بینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب (۴) رسیدیم در خاک مغرب بآب
 مرا یک درم بود بر داشتند بکشتی و درویش بگذاشتند
 سباحان (۵) برانند کشتی چو دود که آن ناخدا نا خدا ترس بود
 مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
 مخور غم برای من ای پر خرد مرا آنکس آرد که کشتی برد
 بگسترد سجاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا بخواب
 ز رمد و شیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان بمن کرد و گفت

۱ - بنم و او ؛ بچه و جوان ، لفظ ترکیست که فعلا (اوشاق) میگویند ن :

سواران ۰ ۲ - ن : بدو گفت کای سنبلیت ۰ ۳ - س :

و قوفی گرت هست در بارگاه ز خدمت مشو غافل از پادشاه .

۴ - شهری بوده است از خراسان مابین مرز رود بلخ و خرابه های آن با سم خیر آباد

هنوز باقی است . ۵ - ن : سیاهان .

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
چرا اهل معنی (۱) بدین نگروند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
پس آنانکه در وجد مستغرقند
نگهدار از تاب آتش خلیل
چو کودک بدست شناور درست
تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی (۵)

«.....» (در کبریائی خداوند) «.....»

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
که پس آسمان و زمین چیستند
پسندیده یرسیدی ای هوشمند
که هامون و دریا و کوه و فلک
همه هر چه هستند از آن کمترند
عظیم است پیش تو دریا بموج
و لی اهل صورت کجا پی برند
که گر آفتاب است یک ذره نیست
چو سلطان عزّت علم برکشد

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
و لی خرده گیرند اهل قیاس
بنی آدم و دام و دد کیستند
بگویم گر آید جوابت پسند
پری و آدمیزاد و دیو و ملک
که با هستیش نام هستی برند
بلند است خورشید تابان باوج
که از باب معنی بملکی درند
و گر هفت دریاست یک قطره نیست
جهان سر بجیب عدم برکشد

(حکایت)

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شا هنشهی

۱ - ن: دعوی ۲۰ - اولیاء، مردان حق ۳ - مهربان ۴ - ن: شب
و روز در عین حفظ حقند ۵ - کنایه از کناهاکار و فاسق است.

پسر چاو شان دید و تبغو تبر قباهای اطاس کمر های زر
 یلان که انداز نخجیر زن غلامان ترکش کش (۱) تیرزن
 یکی در برش پر نیانی قبا یکی بر سرش خسروانی کلاه
 پسر کانه مه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرو مایه دید
 که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به پیغوله (۲) در گریخت
 پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسر داری از سر بزرگان مهی
 چه بودت که بیریدی از جان امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید
 بلی گفت سالار فرماندهم ولی عزتم هست تا درد هم
 بزرگان از آن دهشت آلوده اند که در بارگاه ملک بوده اند
 توای بیخبر همچنان در دهی که بر خویشتن منصبی می نهی
 نگفتند حرفی ز بان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن

(حکایت)

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
 یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز
 بین کاتشین کرمک خاکزاد جواب از سر روشنائی (۴) چه داد
 که من روز و شب جز بصرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

(حکایت)

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش بقدر هنر پایگه (۱) ساختش
 چو الله بس دید بر نقش زر بشورید و بر کند خلعت زبر
 زسوزش چنان شعله در جان گرفت که از درد (۲) راه بیابان گرفت
 یکی گفتش از همنشینان بدشت (۳) چه دیدی که حالت دگر گونه گشت
 توالول زمین بوسه دادی سه جای نبایستی آخر زدن پشت پای
 بخندید کاول ز بیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید
 بآخر ز تمکین الله بس (۴) نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

» (حکایت) «

بشهری دراز شام (۵) غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
 هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو بندش نهادند بر پای و دست
 که گفت ار نه سلطان اشارت کند کرا زهره باشد که غارت کنند
 بیاید چنین دشمنی دوست داشت که میدانمش دوست بر من گماشت
 اگر عز و جاهست و گردل و قید من از حق شناسم نه از عمرو و زید
 ز علت مدار ای خردمند بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم
 بخور هر چه آید ز دست حبیب نه بیمار دانا ترست از طبیب

» (حکایت) «

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و میبرد خواری بسی
 پس از هوشمندی و فرزاندگی بدف بر زدندش (۶) بدیوانگی
 ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاک اکبر بود زهر دوست

- ۱ - ن : بمقدار خود منزلت ۲۰ - ن : که برجست ۳۰ - ن : دشت .
 ۴ - توفیق رسمی اتانک سعدین زنگی (الله بس) بوده ۵۰ - س : عام .
 ۶ - کنایه است از مشهور و مقتضی شدن .

قفا خوردی ازدست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد که بام دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع (۱) یاران خبر که غرقه ندارد زیاران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت در آغوش آن مرد بروی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود زیاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام (۲) بر آن بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد که خود را بکشتی درابن آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش که ز نهار ازین گفت یاوه (۳) خموش
مرا پنجره و زاین پسر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکفت (۴)
نپرسید باری بخلق خوشم بین تا چه بارش بجان می کشم
پس آنرا که شخص ز خاک آفرید بقدرت دراو جان پاک آفرید
عجب داری ارباب امرش برم که دایم باحسان و فضلش درم
گفتار در سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر (۵) و گر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست مگر حال (۶) بروی بگرد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد که ازدست خویش رهائی دهد
که تابا خودی در خودت راه نیست ازین نکته جز بیخود آگاه نیست

۱ - زشت گفتن بکسی و ملامت کردن ۲۰ - بامداد ۳۰ - ن : که زنه
چند از ملامت ۴۰ - صبر کردن ۵۰ - ترك خود کن ، کم بفتح بمعنی
نقی مطلق نیز آمده است ۶۰ - ن : خاک ۰

نه مطرب که آواز پای ستور سماعست اگر عشق داری و شور
 مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سرتزد
 نه بم داند آشفته سامان نه زیر با آواز مرغی بنالد فقیر (۱)
 سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هر وقت بازست گوش
 چو شوریدگان می پرستی کنند با آواز دولاب (۲) مستی کنند
 بچرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریند زار
 بتسلیم سر در گریبان برند چو طاقتم نماند گریبان درند
 مکن عیب درویش مدهوش مست که غرقست از آن می زند پاودست
 نگویم (۳) سماع ای برادر که چیست مگر مستمع را بدانم که کیست
 گر از برج معنی پرد طیر او فرشته فرو ماند از سیر او
 و گر مرد لهوست و بازی و لاغ قویتر شود دیوش اندر دماغ
 چه مرد سماعست شهوت پرست با آواز خوش خفته خیزد نه مست
 پریشان شود گل بیاد سحر نه هیزم که نشکافدش جز تبر
 جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آئینه کور
 نه بینی شتر بر حدای (۴) عرب که چو نش برقص اندر آرد طرب
 شتر را چو شور و طرب در سرست اگر آدمیرا نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی

۱ - مقصود همان آشفته است ۲۰ - چرخ چاه و هر چه در دور و سیر باشد

۳ - ن : بگویم ۴۰ - راندن شتر با تغه ۰

پدر بارها بانگ بر وی زدی بتندی و آتش در آن بی زدی
 شبی بر ادای (۱) پسر گوش کرد سماعش پیریشان و مدهوش کرد
 همی گفت و بر چهره افکنده خوی که آتش بمن در زد این بار بی
 ندانی که شوریده حالان مست چرا بر فشاند در رقص دست
 گشاید دری بردل از واردات (۲) فشاند سر دست بر کاینات
 حالش بود رقص بریاد دوست که هر آستینش جانی در وست
 گرفتم که خود چابکی در شنا برهنه توانی زدن دست و پا
 بکن خرقه نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
 تعلق حجابست و بی حاصلی چو پیوند ها بگسلی واصلی

— حکایت —

کسی گفت پروانه را کای حقیر بر و دوستی در خور خویش گیر
 رهی رو که بینی طریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا
 سمندر نه گرد آتش مگرد که مردانگی باید آنکه نبرد
 زخورشید پنهان شود موش کور که جهلست با آهنین پنجه زور
 کسیرا که دانی که خصم تو اوست نه از عقل باشد گرفتن بدوست
 ترا کس نکوید نکو می کنی که جان در سر کار او می کنی
 گدائی که از پادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت
 کجادر حساب آورد چون تو دوست که روی ملوک و سلاطین دروست
 میندار کو در چنان مجلسی مدارا کنند با چو تو مفلسی
 وگر با همه خلق نرمی کند تو بیچاره با تو گرمی کند
 نگه کن که پروانه سوز ناک چه گفت ای عجب گریسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست که پنداری این شعله بر من گلست (۱)
 نه دل دامن دلستان می کشد که مهرش گریبان جان میکشد
 نه خود را با آتش بخود می زنم که زنجیر شوق است در گردنم
 مرا همچنان دور بودم که سوخت نه ایندم که آتش بمن در فروخت
 نه آن میکند یار در شاهی که با او توانگفت (۲) از زاهدی
 که عییم کند بر تو لای دوست؟ که من راضیم کشته دریای دوست
 مرا بر تلف حرص دانی چراست چو او هست اگر من نباشم رواست
 بسوزم که یار پسندیده اوست که در وی سرایت کند سوز دوست
 مرا چند گوئی که در خورد خویش حریفی بدست آر همدرد خویش
 بدان مانند اندرز شوریده حال که گوئی بکثر دم گزیده منال
 کسیرا نصیحت مگو ای شگفت که دانی که در وی نخواهد گرفت
 ز کف رفته بیچاره را لگام (۳) نگویند کاهسته ران ایغلام
 چه نگر آمد این نکته در سنباد (۴) که عشق آتش است ای پسر پندباد

۱ - تقیة (دلست) با (گلست) بجهت متحرک بودن حرف روی است
 اگر لفظ (است) در آخر کلمه های مزبور نمی بود آنوقت فاقیه صحیح نمیشد
 زیرا دل با گل که حرف اول آن مکسور است و دومی مضموم با هم نشایند و
 در اصطلاح عروضین این قبیل حرکه را توجیه خوانند و اختلاف آنرا جائز
 ندانند ۲ - ن : توان دم زد ۳ - بفتح اول و کاف فارسی : دهنه اسب ،
 لجام معرب آست ۴ - کتاب سند باد از قصص و حکایات هند یا فرس است
 و مدتها قبل از اسلام برشته تألیف آمده و بامرونح بن منصور سامانی (۳۶۶ -
 ۳۸۷) خواجه عمید ابوالفوارس قناووزی آنرا از پهلوی پیاری جدید ترجمه
 نمود و گویا این نسخه از بین رفته است و در حدود سنه ۶۰۰ هجری هاء
 الدین محمد دبیر سلطان طه ناج خان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوک خانه ماوراء
 النهر ترجمه ابوالفوارس را اصلاح نمود و ظاهراً ازرقی شاعر هروی همان ترجمه
 ابوالفوارس را برشته نظم کشیده یا اینکه در صدد نظم آن بوده است ، حواشی
 چهار مقاله صحیفه ۱۷۵ .

بیاد آتش تیز بر تر شود پلنگ از زدن کینه ور تر شود
 چو نیکت بدیدم بدی میکنی که روبرت (۱) فرا چون خودی میکنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
 پی چون خودی خود پرستان روند بکوی خطر ناک مستان روند
 من اول که این کار سر داشتم دل از سر (۲) بیکبار بر داشتم
 سر انداز در عاشقی صادق است که بد زهره (۳) بر خویشتن عاشق است
 اجل نا گهان در کمینم کشد همان به که آن نازنینم کشد
 چو بی شک نوشتست بر سر هلاک بدست دلا رام خوشتر هلاک .
 نه روزی به بیچارگی جان دهی همان به که در پای جانان دهی .

☆ (حکایت) ☆

شبی یاد دارم که چشمم نخفت شنیدم که پروانه با شمع گفت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست ترا گریه و سوز باری چراست
 بگفت ای هوا دار مسکین من برفت انگین (۴) یار شیرین من
 چو شیرینی از من بدر میرود چو فرهادم آتش بسر میرود
 همیگفت و هر لحظه سیلاب درد فرو میدویدش بر خسار زرد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست که نه صبر داری نه یارای ایست
 تو بگریزی از پیش یکشعله خام من استاده ام تا بسوزم تمام
 ترا آتش عشق اگر پر بسوخت مرا بین که از پای تاسر بسوخت
 مبین تابش و مجلس افروزم تپش بین ز سیلاب جان سوزم

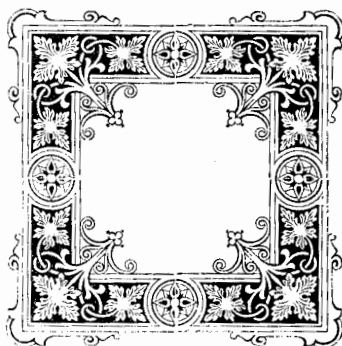
۱ - ن : که رویم ۲۰ - س : خود ۳۰ - کنایه از مرد ترسنده ۴۰ - ن : از

برم ۵۰ - س : می چکیدش

چو سعدی که بیرونش افروخته است ورش اندرون بنگری سوخته است (۱)
 نرفته ز شب همچنان بهره که نا که بکشتش پری چهره
 همی گفت و میرفت دودش بسر که اینست پایان عشق ای پسر
 اگر عاشقی خواهی آموختن بکشتن (۲) فرج یابی از سوختن
 مکن گریه بر گور مقتول دوست برو خرمی کن که مقبول اوست
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض (۳) چو سعدی فروشوی دست از غرض
 فدائی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
 بدریا مر و گفتمت زینهار وگر میروی تن بطوفان سپار

۱ - این بیت بابت ما قبل آن در نسخه اسلامی نیست . ۲ - کشته شدن

۳ - سر از مرض شستن : کنایه از صحت یافتن است .



باب چهارم

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
 حریص و جهانسوز و سرکش مباش ز خاک آفریدت چو آتش مباش
 چو گردن کشید آتش هولناک به بیچارگی تن بینداخت خاک
 چو آن سر فرازی نمود این کمی از آن دیو کردند از این آدمی

☆(حکایت)☆

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
 که جائیکه دریاست من کیستم گراو هست حقا که من نیستم
 چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید
 سپهرش بجائی رسانید کار که شد نامور (۱) لؤلؤ شاهوار
 بلندی از آن یافت کو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد
 تواضع کند (۲) هوشمند گرین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

(حکایت)

جوانی خرد مند پاکیزه بوم ز دریا در آمد بدر بند روم
 در و فضل دیدند و عقل و تمیز نهادند رختش بجای عزیز (۳)
 مه عابدان (۴) گفت روزی بمرد که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید
 بر آن حمل کردند یاران و پیر که پروای (۱) خدمت ندارد فقیر
 دگر روز خادم گرفتش براه که نا خوب کردی برای تباه
 ندانستی ای (۲) کودک خود پسند که مردان ز خدمت بجائی رسند
 گریستن گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان پرور دلفروز
 نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم در آنجای پاک
 گرفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به مسجد از خاک (۳) و خس
 طریقت جز این نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را
 بلندیت باید تواضع گرین که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی (۴) سحرگاه عید زکرمابه آمد برون بایزید (۵)
 یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریختند از سرائی بسر
 همیگفت ژولیده (۵) دستار و موی کف دست شکرانه مالان بروی

۱ - طاقت، فرصت. ۲ - س: ندانی توای ۳ - ن: خار.

۴ - س: که روزی ۵۰۰ - ابو یزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی مؤسس سلسله طیفوریه از عرفای معروف بوده است و نیز از همان شهر بسطام است ابو یزید طیفور بن عیسی بن آدم بن علی زاهد، اولین را ابو یزید اکبر و دو می را ابو یزید اصغر گویند در سال ۲۶۱ یا ۲۳۴ وفات کرده است و بعضی احتمال میدهند که ابو یزید اکبر در سال ۲۳۴ وفات کرده و اصغر در سال ۲۶۱ در گذشته است و بعقیده برخی چهار ابو یزید از بسطام ظهور کرده است که همه آنها در قرن سیم هجری میزیستند و با هم دیگر منسوب بودند در هر صورت اعم از آنکه ابو یزید دو تن بوده یا چهار تن احوالات همه داخل در دیگر شده و غالباً بنام ابو یزید اکبر تمام شده است ۶ - ن: شولیده.

که ای نفس من در خور آتشم بخا کستری روی در هم کشم؟
 بزرگان نکردند در خود نگاه خدایینی از خویشتمین مخواه
 بزرگی بناموس و گفتار نیست بلندی بد عوی و پندار نیست
 تواضع سر رفعت افرازدت تکبر بخواک اندر اندازدت
 بگردن فند سرکش تند خوی بلندیت باید بلندی مجوی
 کرت جاه باید مکن چون خسان بچشم حقارت نظر در کسان
 کمان کی برد مردم هوشمند که در سر گرانیست قدر بلند
 ازین نا مور تر محلی مجوی که خوانند خلقت پسندیده خوی
 نه گر چون توئی بر تو کبر آورد بزرگش نبینی بچشم خرد؟
 تو نیز از تکبر کنی همچنان نمائی، که پیشت تدبیر کنان
 چو استاده در مقام بلند بر افتاده گر هوشمندی مخند
 گرفتم که خود هستی از عیب پاک تعنت (۱) مکن بر من عیب ناک
 یکی حلقه کعبه دارد بدست یکی در خرابات افتاده مست
 گر آن را براند که باز آردش ور این را بخواند، که نگذاردش؟ (۲)
 نه مستظهرست آن باعمال خویش نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنید ستم از راویان کلام که در عهد عیسی علیه السلام
 یکی زندگانی تلف کرده بود بجهل و ضلالت سر آورده بود
 دلیری سیه نامه سخت دل ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

۱. خطا و لغزش بر کسی جستن . ۲ - ن :

گر این را بخواند که نگذاردش ور آنرا براند که باز آردش .

بسر برده ایام بی حاصلی نیا سوده تا بوده از وی دلی
 سرش خالی از عقل و پر ز احتشام شکم فربه از لقمه های حرام
 بنا راستی دامن آلوده بنا داشتی (۱) دوده اندوده
 نه پائی چوبینندگان راست رو نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
 چو سالی بد از وی خلاق نفور نمایان بهم چون مه نو ز دور (۲)
 هوی و هوس خرمنش سوخته جوی نیک نا می نیند و خفته
 سیه نامه چندان تنعم بر اند که در نامه جای نو شتن نماند
 گنه گار و خود رای و شهوت پرست بغفلت شب و روز مخمور و مست
 شنیدم که عیسی در آمد ز دشت بمقصوده (۳) عابدی بر گذشت
 فرود آمد از غرفه خلوت نشین بیایش در افتاد سر بر زمین
 گنه گار بر گشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور
 تا مل بحسرت کنان (۴) شرمسار چو درویش در دست سرمایه دار
 خجل زیر لب عذر خواهان بسوز ز شبهای در غفلت آورده روز
 سرشک غم از دیده باران چومیغ که عمرم بغفلت گذشت ایدریغ
 بر انداختم نقد عمر عزیز بدست از نکوئی نیاورده چیز
 چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
 برست آنکه در عهد طفلی بمرد که پیرانه سر شرمساری نبرد
 گناهم ببخش ای جهان آفرین که گر بامن آید فبئس القرین
 درین گوشه نالان گنه گار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر

۱ - ن : زتر دامن . ۲ - یعنی مانند ماه نو خلاق او را از دور
 بهمدیگر نشان میدادند . ۳ - حجره . ۴ - ن : بحسرت تامل کنان .

نگون مانده از شرمساری سرش	روان آب حسرت بشیب و برش (۱)
وز آن نیمه عابد سری پر غرور	ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست	نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده	بیاد هوی عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش	که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که ز حمت بپردی ز پیش	بدوزخ برفتی پی کار خویش
همیرنجم از طلعت نا خوشش	مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن	خدایا تو با او مکن حشر من
در این بود (۲) وحی از جلیل الصفات	در آمد بعیسی علیه الصلوة
اگر عالم است این و گروهی جهول	مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام بر گشته روز	بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم	نیندازش ز آستان کرم
از او عفو کردم عملهای زشت	بانعام خویش آرمش در بهشت (۳)
و گر عار دارد عبادت پرست	که در خلد باوی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار	که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خونشد از سوز و درد	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که بیچارگی به ز کبر و منی (۴)
کرا جامه پاکست و سیرت پلید	در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت	به از طاعت و خویشتمینیت

۱ - ن : بروی و برش . ۲ - ن : بد که .

۳ - ن : از او در گذارم عملهای زشت در آرم بفضل خودش در بهشت

۴ - خود بینی ، کبر ، مرکب است از کلمه (من) و (یاء) مصدری ، س : که

افتادگی به ز کبر و منی .

چو خود را ز نیکان شمردی بدی نمی گنجند اندر خدائی خودی
 اگر مردی از مردی خود مگوی نه هر شهسواری بدر برد گوی
 پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست
 (ز) چه رندپیشان شوریده بخت چه زاهد که بر خود کند کار سخت
 (ز) بزه دو ورع کوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفی
 ازین نوع طاعت نیاید بکار برو عذر تقصیر طاعت بیار
 نخورد از عبادت بر (۱) آن بیخرد که با حق نکو بود و با خلق بد
 سخن ماند از عاقلان یاد گار ز سعدی همین يك سخن یاد دار
 گنه گار اندیشناك از خدای به از پارسای عبادت نمای

☆ حکایت ☆

فقیهی کهن جامه تنگدست در ایوان قاضی بهف بر نشست
 نگه کرد قاضی درو تیز تیز معرف (۲) گرفت آستینش که خیز
 ندانی که برتر مقام تو نیست فرو تر نشین یا برو یا با یست
 نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بفضلست و رتبت بقدر (۳)
 دگر ره چه حاجت به بند کست همین شرمساری عقوبت بست
 بعزت هر آنکو فرو تر نشست بخواری نیفتد ز بالا به پست
 بجای بزرگان دلیری مکن چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
 چو دید آن خردمند درویش رنگ که بنشست و بر خاست بختش بجنک (۴)

۱ - ثمر ۲۰ - کسیکه در مجالس امرا و بزرگان محل و اردین را معین میکند و در
 موقع لزوم ایشانرا معرفی مینماید ۳۰ - ن : کرامت بجاهست و منزل بقدر .
 ۴ - در نسخه اساسی این بیت نیست .

چو آتش بر آورد بیچاره دود فروتر نشست از مقامی که بود
 فقیهان طریق جدل ساختند لم و لا نسلم در انداختند
 گنبداند بر هم در فتنه باز بلا و نعم کرده گردن دراز
 توگفتی خروسان شاطر بچنگ فتادند در هم بمنقار و چنگ
 یکی بیخود از خشمناکی چومست یکی بر زمین میزند هر دو دست
 فتادند در عقده پیچ پیچ کهن جامه اندر صف آخرین (۱)
 بگفت ای ضنادید شرع رسول که در حل آن ره نبردند هیچ
 براهین (۴) قوی باید و معنوی بغرش درآمد چو شیر عرین (۲)
 مرانیز چو گان لعبست و گوی بابلاغ تنزیل ونقه و اصول (۳)
 پس آنکه بزانوی عزت نشست نه رگهای گردن بحجت قوی
 بکلك فصاحت بیانی که داشت بگفتند اگر نيك دانی بگوی
 سر از کوی صورت بمعنی کشید زبان برگشاد و دهانها بیست
 بگفتندش از هر کنار آفرین بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
 سمند سخن تا بجائی براند قلم بر سر حرف دعوی کشید
 برون آمد از طاق و دستار خویش که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که هیئات قدر تو نشناختم که قاضی چو خرد در حل (۵) باز ماند
 در بغ آیدم با چنین مایه با کرام و لطفش فرستاد پیش
 بشکر قدومت نیرداختم بشکر آیدم با چنین مایه

۱ - س : از صف آخر ترین ۲۰ - بیشه ۳۰ - س :

بدو گفت کای صدر جای رسول بتنصیص و اخبار و فقه و اصول .

۴ - ن : دلائل ۵ - بفتح اول و دوم : گنل .

معرف بدلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
 بدست وزبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور
 که فردا شود بر کهن میز ران (۱) بدستار پنجه گزم سر گران
 چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم بچشم حقیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
 میفر از گردن بدستار و ریش که دستار پنبه است و سبلت (۲) حشیش
 بصورت کسانی که مردم و شند چو صورت همان به که دم در کشند
 بقدر هنر جست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زحل
 نی بوریا را بلندی نکوست ولی نیشکر خاصیتها دروست (۳)
 بدین عقل و همت نخوا نم کست و گر میرود صد غلام از پست
 چه خوشگفت خر مهره در گلی چو برداشتش پر طمع جا هلی
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم میسج
 خیزدو (۴) همان قدر دارد که هست اگر در میان شقایق نشست
 نه منعم بمال از کسی بهترست خرار جل اطلس پیوشد خراست
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست به آب سخن کینه از دل بشست
 دل آزرده را سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد سستی مکن
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آر که فرصت فرو شوید از دل غبار

۱ - چادر ، دستار ، شلوار . ۲ - موی یشت لب ، سبیل . ۳ - ن .

که خاصیت نیشکر خود در اوست . ۴ - خیزدو بروزن غرضگو : جانوریت
 سیاه و بدبو مانند جمل بمعنی جمل هم نوشته اند .

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش درو دیده چون فرقدین (۱)
وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بارش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بغاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هرسو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت زین نوع شیرین نفس
در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صدهزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

☆ حکایت ☆

یکی پادشاه زاده در گنجه (۲) بود که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع چو عالم نباشی کم از مستمع (۳)
چو بیعزت پیسه گرد آنحرون (۴) شدند آن عزیزان خراب اندرون

- ۱ - دو ستاره اند که گردا گرد قطب شمالی میگردند و از شام تا صبح ظاهر باشند ۲۰ - گنجه بنا بنوشته حمدالله مستوفی در سال ۳۹ هجری ساخته شده و از شهرهای ایران بوده تا زمان فتحعلی شاه قاجار داخل در مملکت ایران بود در سال ۱۲۱۸ قشون روس جواد خان قاجار حاکم آنجا را کشته و شهر را متصرف شدند اگر چه ایرانیان بار دیگر آنجا رامسترد داشتند ولی بالاخره در نتیجه شکست قطعی ایرانیان بموجب معاهده ترکمانچائی در سال ۱۲۴۳ با یک قسمت مهمی از خاک ایران ضمیمه مملکت روسیه گردید و فعلا از شهرهای آذربایجان روسیه محسوب است روس ها پس از تصرف شهر مزبور اسم آن را تغییر داده : الیزاوپول (Yélizavetpol) گذاشتند .
- ۳ - یعنی . اگر لیاقت عالم بودن نداری کم از شنونده مباش ۴ - سرکش .

چو منکر بود پادشه را قدم که یارد زد از امر معروف دم
 تحکم کند سیر بر بوی گل فرو ماند آواز چنگ از دهل
 گرت نهی منکر بر آید ز دست نشاید چو بیدست و پایان نشست
 وگر دست قدرت نداری بگوی که پاکیزه گردد باندرز خوی
 چو دست وزبان را نماند مجال بهمت نمایند مردی ر جال
 یکی بیش دانای خلوت نشین بنالید و بگریست سر بر زمین
 که یکبار آخر برین رند و مست دعا کن که ما بیزبانیم و دست
 دمی سوزناک از دلی با خبر قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
 بر آورد مرد جهان دیده دست چه گفت ای خداوند بالاویست
 خوشست این پسر و قش از روزگار خدایا همه وقت او خوش بدار
 کسی گفتش ای قدوه راستی برین بد چرا نیکوئی خواستی
 چو بدعهدانیک خواهی زبهر (۱) چه بدخواستی (۲) بر سر خلق شهر
 چنین گفت بیننده تیز هوش چو سر سخن در نیابی مجوش
 بطامات (۳) مجلس نیاراستم ز داد آفرین توبه اش خواستم
 که هر که که باز آید از خوی زشت بعیشی رسد جاودان در بهشت
 همین پنجره زست عیش مدام (۴) بترک اندرش عیشهای مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت کسی زانمیان با ملک باز گفت
 ز وجود آب در چشمش آمد چو میغ بیارید بر چهره سیل دریغ

به نیران (۱) شوق اندرونش بسوخت
 بر نیک محضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم
 دو رویه ستاندند بر در سپاه
 شکر دید و غناب و شمع و شراب
 یکی غایب از خود یکی نیم مست
 ز سوئی بر آورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردن فراز
 دف و چنگ بایکدگر سازگار
 بفرمود در هم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گستند رود
 بمیخانه در سنگ بر دن (۲) زدند
 روان خمر و چنگ و افتاده نگون
 خم آبستن خمر نه ماهه بود
 شکم تا بنافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گلگونه خمر یا قوت فام
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه گویان که فریاد رس
 سر جهل و نا راستی بر نهم
 سخن پرور آمد در ایوان شاه
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی بدست
 زدیگر سوی آواز ساقی که نوش
 سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد آن عیش صافی بدرد
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدو (۳) را نشانند و گردن زدند
 تو گفستی شدست از بط کشته خون (۴)
 در آن فتنه دختر بینداخت زود
 قدح را بر و چشم خونین زاشک (۵)
 بکنند و کردند نو باز جای
 بشستن نمی شد ز روی رخام

۱ - جمع نار به معنی آتش ۲ - خم ۳ - کوزه شراب ۴ - طرف شرابی که از

کدو بسازند ۴۰ - ن :

می لاله گون از بط سرنگون روان همچنان که بط کشته خون

۵ - ن : پر اشک .

عجب نیست بالوعه (۱) گردش خراب که خورد اندر آتروز چندان شراب
 دگر هر که بر بط گرفتگی بکف قفا خوردی از دست مردم چودف
 و گر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی اورا چو طنبور گوش
 جوانی (۲) سراز کبر و پندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست
 پدر بارها گفته بودش بهول که پاگیزه رو باش و پاگیزه قول
 جفای پدر بردو زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند
 گرش سخت گفتی سخنگوی سهل که بیرون کن از سر جوانی و جهل
 خیال غرورش بر آن داشتی که درویش را زنده نگذاشتی
 سیر نفکند شیران بجنگ نیندیشد از تیغ بران پلنگ
 بنرمی زدشمن توان کند پوست (۳) چو بادوست سختی کنی دشمن اوست
 چوسندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک (۴) تادیب بر سر نخورد
 بگفتن درشتی مکن با امیر چو بینی که سختی کند سست گیر
 با خلاق با هر که بینی بساز اگر زیر دست است و گرسر فراز
 که این گردن از نازکی بر کشد بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
 بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تند خوی
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده انگبین می فروخت که دلها ز شیرینیش می بسوخت

۱ - حوض مانندى است در وسط خانه که آبهای کثیف فانه و مبرز در آن

جمع میشود ۲۰ - س : جوانرا ۳۰ ن : کرد دوست ۴۰ - بفتح یاء : چکش .

بنائی (۱) میان بسته چون تیشکر برو مشتری از مکس بیشتر
 گر اوزهر بر داشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون غسل
 گرانی (۲) نظر کرد در کار او حسد برد بر روز بازار او
 دگر روز شد گرد گیتی دوان غسل بر سر و سر که برابروان (۳)
 بسی گشت فریاد خوان پیش و پس که نشست بر انگبینش مکس
 شبانگه چو نقدش نیامد بدست بدلتنگ روئی بکنجی نشست
 چو عاصی ترش کرده روی ازو عید چو ابروی زندانیان روز عید
 زنش گفت بازی کنان شویرا غسل تلخ باشد ترش روی را
 بدوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیک آمدست از بهشت
 برو آب گرم از لب جوی خور نه جالب (۴) سرد ترش روی خور
 حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو بهم در کشید
 مکن خواهجه بر خویشتن کار سخت که بدخوی باشد نگونسار بخت
 گرفتم که سیم وزرت چیز نیست چو سعدی زبان خوش نیز نیست

☆ حکایت ☆

شنیدم که فرزانه حق پرست گریبان گرفتش یکی رند مست
 از آن تیره دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

۱ - ن: بنائی ۲۰ - با یاء وحدت بمعنی شخص ناگوار و مکروه طبع ۳ - کنایه
 از ترشروئی ۴ - بضم اول و تشدید ثانی: معرب کلاب و شربتی که از قند و
 کلاب سازند .

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز تحمل در قیامت ازین بی تمیز
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت ازین نوع با من مگوئی
 درد مست نادان گریبان مرد که با شیر جنگی سکالد نبرد
 ز هشیار عاقل تزیید که دست زند در گریبان نادان مست
 هنر ور چنین زندگانی کند جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید بخشمی که زهرش زدندان چکید
 شب از درد بیچاره خوابش نبرد بخیل اندرش دغتری بود خرد
 پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود
 پس از گریه مرد پراکنده روز (۱) بخندید کای مامک (۲) دلفروز
 مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش (۳) دریغ آمدم کام و دندان خویش
 محالست اگر تیغ بر سر خورم که دندان بیای سگ اندر برم
 توان کرد با نا کسان بد زگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

☆ (حکایت) ☆

بزرگی هنر مند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود
 ازین خفر قی (۴) موی کالیده (۵) بدی سر که در روی ما لیده
 چو تعبانش آلوده دندان بر هر کرو برده از زشت رویان شهر

۱- ن: پس از گریه آن پیر آکنده روز. ۲- ن: بابک ۳۰ - ن: بودیش.

۴- ن: خفر کی زشت. بی غیرت. ۵- درهم آشفته.

مدامش بروی آب چشم سبل (۱) د ویدی زگسند پیاز بغل
 کره وقت یختن بر ابرو زدی چو پختند با خواجه زانو زدی
 دما دم بنان خوردنش هم نشست و گر مردی آتش دادی بدست
 نه گفت اندر و کار کردی نه چوب شب و روز از خانه در کنده و کوب (۲)
 گهی خار و خس در ره انداختی گهی ما کیان در چه انداختی
 ز سیماش و حشت فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی
 کسی گفت از این بنده بدخصال چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
 نیرزد و جودی بدین نا خوشی که جورش پسندی و بارش کشی
 منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آرام این را بنمخاس (۳) بر
 و کر یک پشیز آورد سرمپیچ گرانست اگر راست خواهی بهیچ
 شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کسای یار فرخ نژاد
 بداست این پسر طبع و خویش ولیک مرا زو طبیعت شود خوی نیک
 چو زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی (۴)
 تحمل چو زهرت نماید نخست و ای شهد گردد چو در طبع رست

۱ - غشاه مائندی ست که در چشم پدید آید . ۲ - تشویش و
 بقراری ، ویرانی . ۳ - برده فروش . ۴ - در بعضی از نسخ این دو
 بیت علاوه شده است :

مروت ندانم که بفر و شمش بدیگر کسی عیب بر گو یمش
 چو خود را پسندی کسی را پسند تو در زحمتی دیگر یرا مبیند

☆ (حکایت) ☆

کسی راه معروف کرخی (۱) بجست که بنهاد (۲) معروفی از سر نخست
 شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا بمرگ اندکی
 سرش موی و رویش صفا ریخته بموئیش جان در تن آویخته
 شب آنجا (۳) بیفکند و بالش نهاد روان دست در بانگ و تالش نهاد
 نه خوابش گرفتگی شب بکنفس نه از دست فریاد او خواب کس
 نهادی پریشان و طبعی درشت نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
 ز فریاد نالیدن و خفت و خیز گرفتند ازو خلق راه گریز
 ز دربار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف بس
 شنیدم که شه از خدمت نخفت چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب
 بیک دم که چشمانش بختن گرفت مسافر بر آکنده کفتن گرفت
 که لعنت برین نسل ناپاک باد که این جمله ناموس (۴) و زرقندو (۵) باد
 پلید اعتقادان پاکیزه پوش فریبنده یار سائسی فروش
 چه داند ملت انبانی (۶) از خواب مست که بیچاره دیده بر هم نبست
 سخنه‌های منکر بمعروف گفت که یکدم چرا غافل از وی بخت
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم شنودند پوشیدگان حرم
 زنی گفت معروف را در نهفت شنیدی که درویش نالان (۷) چه گفت

- ۱ - ابو محفوظ معروف بن فیروزان کرخی ابوئش همرانی بوده است
 گویند در طفولیت خدمت حضرت علی بن موسی الرضا نایل و شرف اسلام
 مشرف شد از کبار طووفه بود در سال ۲۰۰ هجری وفات کرده است
 ۲ - ن: نخست که نهاد ۳ - س: شش جا ۴ - آوازه ۵ - ن: که نامند و ناموس
 مکر و حله ۶ - شکم پرست، پر خواره ۷ - مریض

برو زین سپس کوسر خویش گیر کرانی مکن (۱) جای دیگر بمیر
 نکوئی و رحمت بجای خود دست و لی بابدان نیکمردی بدست
 سر سفله را گرد بالش منه سر مردم آزار بر سنگ به
 مکن با بدان نیکی ای نیکبخت که درشوره نادان نشاند درخت
 نگویم مراعات مردم مکن کرم پیش نا مردمان کم مکن
 با خلاق نرمی مکن با درشت که سگ را نماند چون گربه پشت
 اگر انصاف خواهی (۲) سگ حق شناس بسیرت به از مردم نا سیاس
 بیرقاب رحمت مکن برخسب چو کردی مکافات بریخ نویس
 ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس مکن هیچ رحمت برین هیچ کس (۳)
 (ز) چو بانوی قصر این ملامت بکرد بر آمد خروش از دل نیکمرد
 بنخندید و گفت ای دل آرام جفت پریشان مشوزین پریشان که گفت
 گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
 جفای چنین کس نبایست شنود که نتواند از ببقارای غنود
 چو خود را قوی جلد بینی و خوش بشکرانه بار ضعیفان بکش
 اگر خود همین صورتنی چون طلسم بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
 و اگر پرورانی درخت مکر بر نیک نامی خوری لا جرم
 نه بینی که در کرخ تربت بسی است بجز گور معروف معروف نیست
 بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبر بینداختند
 تکبر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی صاحب دلی نبود آن زمان در میان حاصلی

کمر بند و دستش تھی بود و پاک که زر بر فشاندی برویش چو خاک
 برون تاخت خواهند خیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکوی
 که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درنده صوف پوش
 که چون گربه زانو بدل بر نهند و گرسیدی افتد چو سگ بر جهند
 سوی مسجد آورده دکان شید که در خانه کمتر توان یافت صید
 ره کاروان شیر مردان زنند ولی جامه مردم اینان کنند
 سپید و سیاه پاره بر دوخته بسالوس و پنهان زر اندوخته
 زهی جو فروشان گندم نمای جهانگرد شبکوک (۱) خرمن گدای
 مبین در عبادت که پیرند و سست که در رقص و حالت جواند و چست
 چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر میتوانند چست
 عصای کلیمند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی و تزار
 نه پرهیز گار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین میخرند
 عبائی بلیالنه (۲) در تن کنند بدخل حبش جامه زن کنند
 ز سنت نه بینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
 شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
 نخواهم درین باب ازین بیش گفت که شنعت (۳) بود سیرت خویش گفت (۴)

۱ - گدائی که شب بر فراز پشته همسایگانرا دعا کند و صبح بدان خانه
 ها بدر یوزه رود، س : جهانگول و شگردو . ۲ - ماله بلال یعنی بلالانه ،
 ن : پلنگانه . ۳ - بغم شین : قبح . ۴ - چونکه خود شیخ هم از صوفیه بود .

فروگفت از این شیوه نادیده گوی نه بیند هنر دیده عیب جوی
 یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت بترز و قرینی که آورد و گفت
 یکی تیری افکند و در ره قتاد وجودم نیاززد و رنجم نداد
 تو برداشتی آمدی سوی من همی درسپوزی (۱) بیپهلوی من
 بخندید صاحب دل نیم کخوی که سهلست ازین صعبتر گوبگوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست از آنها که من دانم از صدیکیست
 ز روی گمان بر من اینها که بست من از خود یقین میشناسم که هست
 وی امسال پیوست با ما وصال کجا داندم عیب هفتاد سال
 به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من اینست و بس
 بمحشر گواه گناهم گر اوست ز دوزخ ترسم که کارم نکوست
 گرم عیب گوید بداندیش من بیا گو بیر نسخه از پیش من
 کسان مرد راه خدا بوده اند که برجاس (۲) تیر بلا بوده اند
 زبون باش تا پوستینت درند که صاحب دلان بار دونان برند
 گراز خاک مردان سبویی کنند بسنگش ملامت کنان بشکنند



« (حکایت) »

ملك صالح (۱) از پادشاهان شام برون آمدی صبحدم با غلام
 بگشتی در اطراف بازار و کوی برسم عرب نیمه بر بسته روی
 که صاحب نظر بود و درویش، دوست هر آنک این دودارد ملك صالح اوست
 دودرویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت
 شب سردشان دیده نابرده خواب چو حربا (۲) تا مل کنان آفتاب (۳)
 یکی زان دو میگفت با دیگری که هم روز محشر بود داوری
 گر این پادشاهان گردن فراز که با لهو (۴) و عیشند وبا کام و ناز

۱ - در نیمه اول قرن هفتم هجری از سلسله ایوبیها دو نفر ملك صالح نام یکی در مصر و شام و دیگری تنها در شام حکمرانی کرده اند ، اولی ملك صالح ایوبست که در ۶۳۷ جلوس کرد و در ۶۴۷ وفات کرده است . دومی ملك صالح اسمعیل بن ملك العادل سیف الدین ابی بکر (۵۹۶ - ۶۱۵) بن ایوب است که پس از فوت برادرش ملك اشرف بن عادل در سال ۶۳۵ بحکومت شام رسید و چون برادرش ملك کامل با وی بمنازعه بر خاست ملك صالح از مقاومت عاجز شده دمشق را به برادرش تسلیم کرده و خودش بحکومت بعلبک و بقاع و بصری قناعت ورزید و در سال ۶۴۸ که ملك ناصر بجنگ مصریان میرفت ملك صالح نیز به همراهی او رفت و پس از شکست ملك ناصر ملك صالح اسیر و مقتول گردید ، (تاریخ دول الاسلام و تاریخ ابوالفداء) و سودی شارح بوستان مینویسد :

که ملك صالح ابوبکر اسمعیل بن ایوب در جوار قبر مادر خود ام صالح که در دامنه جبل قاسیون مدفون است مدرسه عالی ساخت که بترت ، ام صالح مشهور شد . و در اطراف آن قصبه بنا کردند بنام صالحیه .

۲ - نوعی از خافا تست که در پیش آفتاب رنگهای مختلف بخود میکبرد و در فارسی او را آفتاب پرست گویند . ۳ - ن : ز آفتاب ۴ - ن : که در لهو .

در آیند با عاجزان در بهشت
 بهشت برین ملک و مأوی ماست
 همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
 اگر صالح آنجا بدیوار باغ
 چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
 دمی رفت تا چشمه آفتاب
 دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
 بر ایشان بیارید باران جود
 پس از رنج سرما و باران سیل
 گدایان بی جامه شب کرده روز
 یکی گفت از اینان ملک راهنهان
 پسندید گان در بزرگی رسند
 شهنشه زشادی چو گل بر شکفت
 من آنکس نیم کر غرور حشم
 تو هم با من از سربنه خوی زشت
 من امروز کردم در صلح باز
 چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت نداری سعادت مجوی
 ترا کی بود چون چراغ التهاب
 من از گور سر برنگیرم زخشت
 که بند غم امروز بر پای ماست
 که در آخرت نیز زحمت کشی
 بر آید بکفشش بدرم دماغ
 دگر بودن آنجا مصالح (۱) ندید
 ز چشم خلایق فروشت خواب
 بهیبت نشست و بحرمت نشاند
 فروشتشان گرد دل (۲) از وجود
 نشستند با نامداران خیل
 معطر کنان جامه بر عود سوز (۳)
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان
 ز ما بند گانت چه آمد پسند
 بخندید در روی درویش و گفت
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 که تا ساز گاری (۴) کنی در بهشت
 تو فردا ممکن در برویم فراز
 شرف بایدت دست درویش گیر
 که امروز تخم ارادت (۵) نکاشت
 بچوگان خدمت توان برد گوی
 که از خود پیری هم چو قندیل از آب

۱ - جمع مصلحت ۲۰ - ن : دل ۳۰ - عود سوز مرکبه ظرفست که در آن
 عود میسوزند ۴۰ - س ، که تا ساز گاری ۵۰ - س : سعادت .

وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزیش درسینه باشد چو شمع

« ☆ (حکایت) ☆ »

یکی در نجوم اندکی دست داشت ولی از تکبر سری مست داشت
 بر گوشیار (۱) آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
 خرد مند از و دیده بر دوختی یکی حرف در وی نیاموختی (۲)
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای گردن فراز
 تو خود را گمان برده پر خرد انائی (۳) که پر شد دگر چون پُرد
 ز دعوی پری زان تهی میروی تهی آی تا بر معانی شوی
 ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد و باز آی پر معرفت

☆ (حکایت) ☆

بخشم از ملك بنده سر بتافت بفرمود جستن كسش در نیافت
 چو باز آمد از راه خشم و ستیز بشمشیر زن گفت خونس بریز
 بخون تشنه جلاد نسا مهربان برون کرد تشنه چو تشنه زبان (۴)
 شنیدم که گفت از دل تنگ وریش خدایا بجل کردمش خون خویش

۱ - هر کیا ابوالحسن گوشیار بن لبان بن با شهری از اهالی گیلان و از مشاهیر منجمین عصر خود بشمارست در قرن چهارم زندگی میکرده است . و کتاب مجمل الاصول از تألیفات معروف او است . ۲ - ن : یکش حرف حرفت نیاموختی . ۳ - ظرف . ۴ - س : برون کرد آن دشنه تشنه زبان .

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
 مبادا که فردا بخون منش
 ملک را چو گفت وی آمد بگوش
 دگر دیک خشمش نیاورد جوش
 بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
 خداوند رایت شد و طبل و کوس
 برفق از چنان سهمگین جایگاه
 رسانید دهرش بدان پایگاه
 غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
 چو آبست بر آتش مرد گرم
 نه بینی که در معرض تیغ و تیر
 بیوشند خنثان ده تو حریر
 تواضع کن ای دوست با خصم تند
 که نرهی کند تیغ بر تنده کند

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش
 بدگفتگوی (۲) سگ اینچا چراست
 شان سگ از پیش و از پس ندید
 بجز عارف آنجا دگر کس ندید
 خجل باز گردیدن آغاز کرد
 که زشت آمدش بحث این باز کرد (۳)
 شنید از درون عارف آواز پای
 هلا گفت بر درچه پائی در آی
 نپنداری ای دیده روشنم
 کز ایدر سگ آواز کرد آن منم
 چو دیدم که بیچارگی میخرد
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد
 چو سگ بردش بانگ کردم بسی
 که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
 چو خواهی که در قدر و الارسی
 ز شیب تواضع بیالا رسی
 در این حضرت آنان گرفتند صدر
 که خود را فرو تر نهادند قدر

۱- بضم نون: صدای سگ. ناله سگ. ۲- ن: گفتگویی.

۳- ن: که شرم آمدش بحث این راز کرد.

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد بمهر آسمانش بعیوق (۱) برد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن که حاتم (۲) اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس با مداد که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند که در گوشه هادام باز است و بند (۳)
یکی گفت از آن حلقه اهل رای عجب دارم ایمرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کا گاه گردی بیانگ مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند مرا عیب پوش و ثنا گسترند

۱- ستاره سرخ رنگ و روشنی است در کنار راست کهکشان که پس از

ثریا آید و بدان مقدم نمیشود. ۲- ابو عبدالرحمن حاتم بن عنوان (علوان)
اصم بلخی از عرف و اتقای زمان خود بود با شقیق بلخی صحبت داشته و استاد
احمد خضرویه است گویند وی کر نبوده ولی خود را کر و انود میکرد و علتی بدان
نوشته اند که ذکر آن در اینجا مناسب نیست در سال ۲۳۷ در واشجرد که قصه
بوده از نواحی بلخ وفات کرد، است. ۳- دامیارست و بند، دامیار، صیاد.

چو پوشیده دارندم اخلاق دون (۱) کند هستیم زیر و عجبم زبون
 فرا مینمایم که می نشنوم مگر کز تکلف مبرا شوم
 چو کالیو (۲) دانندم اهل نشست بگویند نیک و بدم هر چه هست
 اگر بد شنودن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
 بحبل ستایش فرا چه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
 سعادت نجست و سلامت نیافت که گردن زگفتار سعدی بتافت (۳)
 از این به (۴) نصیحتگری بایدت ندانم پس از وی چه پیش آیدت

☆ حکایت ☆

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شبخیز بود
 شبی دید جایی که دزدی کمند به پیچید و بر طرف بامی فکند
 کسانرا خبر کرد و آشوب خاست ز هر جانبی مرد با چوب خاست
 چو نا مردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
 نهیبی از آن گیر و دار آمدش گریز بوقت اختیار آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
 بتاریکی از پی فراز آمدش برای دگر پیشباز آمدش
 که یارا مرو کاشنای توام بمردانگی خاک پای تو ام

۱- یعنی : چون اخلاق دون مرا پوشیده دارند . ۲- کر ، سرگشته ،

حیران ، در اشعار قدما کالیو بمعنی (کر) دیده نشده است صاحب فرهنگ
 جهانگیری باستناد همین بیت سعدی بمعنی کر نوشته است و گویا غیر از این
 بیت شاهد دیگری نداشته است . ۳- در نسخه اساسی این بیت نیست .

۴- یعنی به از سعدی .

ندیدم بمردانگی چون تو کس
 یکی پیش خصم آمدن مرد وار
 بدین هر دو خصلت غلام تو ام
 گرت رای باشد بحکم کرم
 سرائیست کوتاه و در بسته سخت
 کلوخی دوبالای هم بر نهیم
 بچندانکه در دست افتد بساز
 بدلداری و چاپلوسی و فر
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش
 بغلطاق (۲) و دستار رختیکه داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
 بدر جست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد
 عجب ناید از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان میزنند
 که جنگ آوری بردو نوعست و بس
 دوم جان بدر بردن از کار زار
 چه نامی که مولای نام تو ام
 بجای که میدانمت ره بر م
 نیندارم آنجا خداوند رخت (۱)
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 از آن به که گردی تهی دست باز
 کشیدش سوی خانه خویشتن
 بکشتفش بر آمد خداوند هوش
 ز بالا بدامان او در گذاشت
 ثواب ای جوانان یاری و مزد
 دوان جامه پارسا در بغل
 که سرگشته را بر آمد مراد
 ببخشد بر وی دل نیک مرد
 که نیکی کنند از کرم با بدان
 اگر چه بدان اهل نیکی نیند

☆ حکایت ☆

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده روئی در افتاده بود
 جفا بردی از دشمن سختگوی ز چوگان سختی نجستی (۳) چوگوی
 بکین چین بر ابرو نینداختی ز بازی به تندی نپر داختی

۱ - بنه ، بنگاه متاع خانه ، لباس ، مقصود این است که گمان نیکم خداوند
 رخت آنجا باشد ۲ - بغلطاق یا بغلتاق ، کلاه و طاقیه ، فرجی ۳ - س: بجستی .

یکی گفتش آخر تراننگ نیست خبر زینهمه سیلی وسنگ نیست
تن خویشتن سغبه (۱) دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس از آن می نگنجد در و کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول (۲) فرخنده خوی چوبگذشت بر عارفی جنگجوی
کر این مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
کراز هستی حق (۳) خبر داشتی همه خلق را نیست (۴) پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان (۵) سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش ربون دید و در کار گل داشتش

۱ - بضم اول : خوار و فریقه ، ن : خسته . ۲ - بهلول بن عمرو کوفی
از مشاهیر عرفا و جندوین است اصلاً از کوفه بوده در زمان هرون الرشید
در بغداد زندگی میکرده است اقوال حکمت آیات وی مشهور است و در سال ۱۹۰
وفات کرده است .

۳ - ن : کراز زشتی خود ۴ - ن : نیک .

۵ - لقمان مرد حکیمی بوده است و اسمش در فران مجید مذکور است
جمعی بنیوتش قائلند و برخی تنها حکیمش میدانند و بعضی بر آنند که از
اهل نوبه و بنده بوده است و گویند خواهر زاد : حضرت ایوب و شاگرد
حضرت داود است بالجملة ترجمه حال لقمان و زمان زندگانی وی تحقیقاً
معلوم نشده است .

بسالی سرائی پیرداختش کس از بنده خواجه نشناختش (۱)
 چو پیش آمدش بنده رفته باز ز لقمانش آمد نهیمی فراز
 بیایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود
 بسالی زجورت جگر خون کنم بیکساعت از دل بدر چون کنم
 ولی هم ببخشایم ای نیک مرد که سود تو ما را زیانی نکرد
 تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
 غلامیست در خیل (۲) ای نیکبخت که فرمایمش وقتها کار سخت
 دگر ره نیازارش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
 هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 گر از حاکمان سخت آید سخن تو بر زیر دستان درشتی مکن
 نکو گفت بهرام شه با وزیر که دشوار بر زیر دستان مگیر

☆ «(حکایت)» ☆

شنیدم که دردشت صنعا (۳) جنید (۴) سگی دید برکنده دندان صید (۵)

- ۱- ن: جفا دید و با جور و قهرش بساخت بسالی سرائی ز بهرش بسانت
- ۲- ن: رختم ۳۰ - صنعا: دارالملك یمن و شهر با صفائی است در ازمنه قدیمه سکنه اش بالغ بر دویست هزار بوده ولی فعلا در حدود بیست و پنج هزار جمعیت دارد دستگاههای پارچه بافی و معمولات زرگری آنجا معروفست در نزدیکی دمشق نیز قریه باسم صنعا بوده است.
- ۴- ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید الخزاز القواریری.
- اصلش از نهاوند مولد و منشأ وی بغداد بوده از بزرگان عرفا و مشایخ است و بجلالت قدر معروف علم فقه را از ابو ثور ابراهیم بن خالد تحصیل کرده است و بعضی گویند فقهش بر مذهب سفیان ثوری بوده و نسبتش در عرفان بخالد خود سری سقطی است سخنان عارفانه اش معروفست بعقبه پیروان تصوف

ز نیروی سر پنجه شیر گیر فرو مانده عاجز چو روباه پیر
 پس از غرم و آهو (۱) گرفتن به پی لگد خوردی از گوسفندان حی
 چو مسکین و بی طاقتش دیدوریش بدو داد يك نیمه از زاد خویش
 شنیدم که میگفت و خون میگریست که داند که بهتر ز ماهر دو کیست
 بظاهر من امروز ازو بهترم دگر تا چه راند قضا بر سرم
 گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر بر نهم تاج عفو خدای
 و گر کسوت معرفت در برم نماند به بسیار ازین کمترم
 که سگ با همه زشت نامی چو مرد مر او را بدوزخ نخواهند برد
 ره اینست سعدی که مردان راه بعزت نکردند در خود نگاه
 از آن بر ملائک شرف داشتند که خود را به از سگ نپنداشتند

☆ حکایت ☆

یکی بر بطنی (۲) در بغل داشت مست شب در سر پارسائی شکست
 چو روز آمد آن نیک مرد سلیم بر سنگدل برد یکمشت سیم
 که دوشینه معذور (۳) بودی و مست ترا و مرا بر بط و سر شکست
 مرا به شد آت زخم و بر خاست بیم ترا به نخواهد شد الا بسیم
 از آن دوستان خدا بر سرند که از خلق بسیار بر سر خورند

بقیه از حاشیه صفحه قبل

صاحب مقامات بلند و کشف کراماتست ، وفاتش در سال دویست و نود و هشت یا دویست و نود و هفت در بغداد روی داده در قبرستان شونیزیه در جنب قبر خالوی خود سری سقطی مدفون شده است. ۵- یعنی بواسطه پیری دندان صیدش کنده شده بوده

۱- ن: پس از گاو کوهی ، غرم بضم اول : میش کوهی ۲۰- نوعی از سازست ۳۰- ن: مفرور .

☆ (حکایت) ☆

شنیدم که درخاک و خش (۱) ازمهان یکی بود در کنج خلوت نهان
 مجرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کند دست حاجت بخلق
 سعادت گشاده دری سوی او دراز دیگران بسته بر روی او
 زبان آوری بیخرد سعی کرد ز شوخی بید گفتن نیک مرد
 که زنه ازین مکروستان و ریو بجای سلیمان نشستن چو دیو
 دعامد بشویند چون گربه روی طمع کرده درصید موشان کوی
 ریاضت کش از بهر نام و غرور که طبل تهی را رود بانگ دور
 همی گفت و خلقی برو انجمن برایشان تفرج کنان مرد و زن
 شنیدم که بگریست دانای و خش که یارب مرا این بنده را تو ببخش
 اگر راست گفت ای خداوند پاک مرا توبه ده تا نگردم هلاک
 پسند آمد از عیب جوی خودم که معلوم من کرد خوی بدم
 گر آنی که دشمنت گوید مرنج و گر نیستی گو برو باد سنج
 اگر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پراگنده گفت
 و گر میرود در پیاز این سخن چنین است گو گنده مغزی مکن
 نگیرد خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
 نه آئین عقلست و رای و خرد که دانا فریب مشعبد خورد
 پس کار خویش آنکه عاقل نشست زبان بد اندیش بر خود بیست

۱ - اسم بلده ایست از نواحی بلخ و بدین اسم نهری هم در آسیای

تو نیکو روش باش تا بدسگال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن
جز آنکس ندانم نکو گوی من
بنقص تو گفتن نیابد (۱) مجال
نگر تا چه عیب گرفت آن مکن
که روشن کند بر من آهوی (۲) من

(حکایت)

کسی مشکلی برد پیش علی
امیر عدوبند کشور گشای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
نرنجید از او حیدر نامجوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت
پسندید از او شاه مردان جواب
به از من سخن گفت، دانایکی است
گر امروز بودی خداوند جاه
بدر کردی از بار که حاجبش
که من بعد بی آبرویی مکن
یکرا که پندار در سر بود
ز علمش ملال آید از وعظ تنگ
گرت در در یسای فضل است خیز
بچشم کسان در نیاید کسی
مریز ای حکیم آستینه‌های در
مگو تا بگویند شکرت هزار
مگر مشکلاش را کند منجلی
جوابش بگفت از سر علم و رای
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگل چشمه خور نشاید نهفت
که من بر خطا بودم او بر صواب
که بالا تر از علم او علم نیست
نکردی خود از کبر در وی نگاه
فرو کوفتندی بنا و اجبش
ادب نیست پیش بزرگان سخن
مپندار هرگز که حق بشنود
شقایق بباران نروید ز سنگ
بمذکیر (۳) در پای در ویش ریز
که از خود بزرگی نماید بسی
چو می بینی از خویشان خواجه پر
چو خود گفتی از کس توقع مدار

○ حکایت ○

کدائی شنیدم که در تنگجای نهادش عمر (۱) پای بر پشت پای
 ندانست درویش بیچاره کوست که رنجیده ، دشمن نداند زدوست
 بر آشت بروی که کوری مگر بدو گفت سالار عادل عمر
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه در گذار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند که با زیر دستان چنین بوده اند
 فروتن بود هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
 بنازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سر گرد نان
 اگر می بترسی ز روز شمار از آن کز تو ترس خطا در گذار
 مکن خیره بر زیر دستان ستم که دستیت بالای دست تو هم

« (حکایت) »

یکی خوب کردار و خوشخوی بود که بد سیرتان را نکوگوی بود
 بخوابش کسی دید چون در گذشت که باری حکایت کن از سر گذشت
 دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوتی خوش آغاز (۲) کرد
 که بر من نکردند سختی بسی که من سخت نگرفتمی با کسی

(حکایت)

چنین یاد دارم که سقّای نیل (۳) نکرد آب بر مصر سالی سبیل
 گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان (۴) باران شدند

۱ - ابو حفص عمر بن الخطاب پس از فوت ابو بکر در ال ۱۳ هجری
 متصدی امر خلافت گردید و در سال ۲۳ هجری بدست فیروز غلام مغیره کشته شد .
 ۲ - ن : آواز . ۳ - کنایه از ابر است . ۴ : براری طبعدار .

گرسهند و از گریه جوئی روان بیايد (۱) مگر گریه آسمان
 بذوالنون (۲) خبر داد از ایشان کسی که بر خلق رنجست و سختی بسی
 فرو ماندگان را دعائی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
 شنیدم که ذوالنون بمدین (۳) گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
 خبر شد بمدین پس از روزیست که ابرسیه دل بر ایشان گریست
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد ز سیل بهاران غدیر (۴)
 پیرسید از و عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود گفت
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی ز فعل بدان
 درین کشور اندیشه کردم بسی پریشان تر از خود ندیدم کسی
 بر فتم مبادا که از شر من بیندد در خیر بر انجمن
 بهی (۵) بایدت لطف کن کان بهان (۶) ندیدندی از خود بشر در جهان
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز که مرخویشتن را نگیری بچیز
 بزرگی که خود را بخردی شمرد بدنی و عقبی بزرگی ببرد
 ازین خاکدان بنده پاک شد که در پای کمتر کسی خاک شد

۱ - ن : نیامد ۲۰ - ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم مصری ملقب بذوالنون اصلاً از قصبه اخیم بوده و در مصر زندگانی میکرد از متقدمین و معارف عرفا بوده بزهده و ورع اشتها داشت در حال حیاتش زندق و مجنون میخواندند پس از مرگ صاحب کرامات و مقاماتش میدانند. خلیفه عباسی متوکل ۲۳۲-۲۴۷ بجهت آنکه نسبت زندیقی بدو میدادند بیعتش را حصار کرد چون بمحض خلیفه رسید نصیحتش آغاز کرد خلیفه متأثر شد و در صدد عذر خواهی برآمد و محترماً بمصرش عودت داد و در سال ۲۴۵ در مصر وفات کرد و در آنجا مدفون شد
 ۳ - مدین خطه ایست در ساحل بحر احمر در منتهای شمال غربی جزیره العرب ، میان فلسطین و حجاز. ۴ - آبگیر ۵ - ن : مہی ۶ - ن : همان .

الا ای که بر خاک ما بگذری بخاک عزیزان که یاد آوری
 که گر خاک شد سعدی اورا چه غم که در زندگی خاک بود ست هم
 به بیچارگی تن فرا خاک داد و گر گرد عالم بر آمد چو باد
 بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش بعالم برد
 نگر تا گلستان معنی شکفت برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
 عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی

❖ ❖ باب پنجم ❖ ❖

❖ در رضا و تسلیم ❖

شبی زیت فکرت همی سوختم چراغ بلاغت می افروختم (۱)
 پراکنده گوئی حدیث شنید جز احسنت گفتن طریقی ندید
 هم از خبث نوعی در آن درج کرد که ناچار فریاد خیزد ز درد
 که فکرش بلیغست و رایش بلند درین شیوه زهد و طامات (۲) و پند
 نه در خشت (۳) و کوپال و گرز گران که این شیوه ختم است بر دیگران
 نداند که مارا سر جنگ نیست و گر نه مجال سخن تنگ نیست
 توانم که تیغ زبان بر کشم جهان (۴) سخن راقلم در کشم
 بیا تا در این شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ مالش کنیم
 سعادت ببخشایش داور است نه در چنگ و بازوی زور آورست

۱ - ن : بی فرو ختم ۲۰ - لاف و گراف صوفیان ۳۰ - نیزه کوچک ، گرز .

۴ - س : جهانی .

چو دولت نبخشد سپهر بلند نیاید بمر دانگی در کمند
 نه سختی رسید از ضعیفی بمور نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
 چو نتوان بر افلاک دست آختن ضروریست با گردش ساختن
 گیت زندگانی نبشته است دیر نه مارت گزایدنه شم شیر (۱)
 و گر در حیات نماندست بهر چنانست کشد نو شدارو که زهر
 نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد (۲) از نهادش بر آورد گرد (۳)

(حکایت)

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیار بود
 مدامش بخون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
 ندیدمش روزیکه ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست
 دلاور بسر پنجه گاو زور (۴) ز هولش بشیران در افتاده شور
 بدعوی چنان ناوک انداختی که عذرا بهر يك انداختی (۵)

۱ ن : تیر . ۲ - برادر رستم است که رستم بحیل او کشته شد .
 ۳ - این بیت در نسخه اساسی نوشته نشده است . ۴ - یر زور . ۵ - این مصراع
 در نسخ جدید با اختلاف نوشته شده است در برخی اینطور است : عذرا
 دو تن بایک انداختی ، و در بعضی چنین نوشته شده : که عذرا بهر يك
 يك انداختی ولی در نسخ قدیمه چنانست که در متن نوشته شده ، عذرا
 در اصطلاح منجین عبارت است از برج سنبله و آن بصورت دختر است دامن
 فروخته دست چپ آویخته و دست راست تا مجاذی دوش بلند کرده و با
 آن خوشه گرفته است . و مقصود این است که در تیر اندازی چنان ماهر بود
 که بهر يك از ستارگان سنبله تیری انداختی و آنها را از هم جدا ساختی .

- چنان خار در گال ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای رفت (۱)
- نزد تارک جنگجویی بخش (۲) که خود و سرش را نه در هم سرشت (۳)
- چو گنجشک روز ملخ در نبرد بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد (۴)
- گرش بر فریدون بدی تاختن اما نش ندادی بتیغ آختن
- پلنگانش از زور سرپنجه زیر فرو برده چنگال در مغزشیر
- گرفتی کمر بند جنگ آزمای و گر کوه بودی بکندی ز جای
- زره پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی
- نه در مردی او را نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
- مرا یکدم از دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی
- سفر ناگهیم زان زمین در ربود که بیشم در آن بقعه روزی نبود
- قضا نقل کرد از عراق بشام خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
- (ز) مع القصة چندی بیو دم مقیم برنج و بרכת با امید و بیم
- دگر (۵) پرشد از شام پیمانام کشید آرزو مندی خانه ام
- قضا را چنان اتفاق افتاد که بازم گذر در عراق افتاد
- شبی سر فرو شد بانديشه ام بدل برگذشت آن هنر پیشه ام

۱ - درشت و محکم . ۲ - ن : بدست ، نخست ، دشمن نینداخت گری
 زدست . ۳ - ن : شکست . ۴ - این بیت با دو بیت قبل در نسخه اساسی
 نیست . ۵ - ن : مگر .

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد که بودم نمک خورده از دست مرد
 بدیدار وی زی سپاهان شدم بمهرش طلبگار و خواهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر خدنگش کمان ارغوانش زریر (۱)
 چو کوه سپیدش (۲) سر از برف موی دوان آبش از برف (۳) پیری بروی
 فلک دست قوت برو یافته سر دست مردیش بر تافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش سر نا توانی بزانو برش
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر چه فرسوده کردت چور و باه پیر
 بخندید کز روز جنگ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان گرفته علمها (۴) چو آتش در آن
 بر انگی ختم گرد هیجا چو دود چو دوات نباشد تهور چه سود
 من آنم که چون حمله آوردمی برمح از کف انگشتی بردمی
 ولی چون نکرد اخترم یاوری گرفتند گردم چو انگشتی
 غنیمت شمردم طریق گریز که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چه یاری کند مغفر و جوشنم چو یاری نکرد اختر (۵) روشنم
 کلید ظفر چون نباشد بدست بیازو در فتح نتوان شکست
 گروهی پلنگ افکن پیل زور در آهن سر مرد و ستم ستور
 هماندم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردیم و مغفر (۶) کلاه
 چو ابر اسب تازی بر انگی ختمیم چو باران بلارگ (۷) فرو ریختیم

- ۱- گاهی است زرد رنگ که بدان جامه رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند.
- ۲- ن : سپندش ، کوه سید کوهی است در سیستان که نریمان در پای آن کشته شد . ۳- ن : جور . ۴- ن : در افتاده بیرق . ۵- بخت ، ستاره . ۶- بکسر میم کلاه آهنی ، خود . ۷- شمشیر .

دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان بر زمین
 ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
 بصید هژبران پر خاش سار کمند از دهای دهن کرده باز
 زمین آسمان شد ز گرد کبود چوانجم دراو برق شمشیر و خود
 سواران دشمن چو در یافتیم پیاده سپر در سپر باقتیم
 به تیرو سنان موی بشکافتیم چو دولت نبذ روی بر تافتیم
 چو زور آورد پنجه جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد
 نه شمشیر کند آوران (۱) کند بود که کین آوری ز اختر تند بود
 کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد جز آغشته خفتان بخون
 چو صد دانه مجموع در خوشه فتادیم هر دانه در گوشه
 بنامردی از هم بدادیم دست چو ماهی که با جوشن افتد بشست (۲)
 کسان را نشد ناوک اندر حریر که گفتیم بدو زند سندان بتیر
 چو طالع ز ما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
 ازین بوالعجبتر حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد دوجو

☆ (حکایت) ☆

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک (۳) زریل
 نمد پوشی آمد بجنکش فراز جوانی چهار نسوز پیگار ساز
 بیر خاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور (۴)
 چو دبد ارد بیللی نمد پاره پوش کمان در زه آورد وزه را بگوش

۱ - بضم کاف عربی : شجاع و دلاور . ۲ - نسخه اصل : چو ماهی که بر خشک افتد ز شست . ۳ - نوعی از یکان . ۴ - خام : چرم دباغت نشده .

به پنجاه تیر خدنگش (۱) بزد
 دلآور در آمد چو دستان (۲) گرد
 بلشکرگش برد در خیمه دست
 شب از غیرت و شرمساری نخفت
 تو کاهن بتارک بدوزی بتیر (۳)
 شنیدم که میگفت و خون میگریست
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 چو بازوی بختم قوی حال بود
 کمونم که در پنجه اقبیل (۴) نیست
 بروز اجل نیزه جوشن درد
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست
 ورش بخت یاور بود دهـر پشت
 نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
 که يك چوبه بیرون نرفت از نمد
 بخم کمندش در آورد و برد
 چو دزدان خونی بگردن بیست
 سحرگه پرستاری از خیمه گفت
 نمد پوش را چون فتادی اسیر
 ندانی که روز اجل کس نریست
 برستم در آموزم آداب حرب
 سطربری بيلم نمد می نمود
 نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
 ز پیـراهن بی اجل نگذرد
 برهنه است اگر جوشنش چندلاست
 برهنه نشاید بساطور کشت
 نه نادان بنا ساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلوی نخفت
 از این دست کو (۵) برک رزمی خورد
 که در سینه پیکان تیر تبار
 گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
 طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
 عجب دارم از شب پیا یان برد
 به از ثقل مأکول (۶) ناسازگار
 همه عمر نادان بر آید بهیچ

(۱) خدنگ چوب سختی است که از آن زین و تیر سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ بدین مناسبت است. ۲ - لقب زال پدر رستم است. ۳ - ن : بناوک بدوزی و تیر. ۴ - ممانه اقبال. ۵ - ن : از این سان که او. ۶ - ن : به از ثقل و مأکول.

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد چهل سال ازین رفت وزنده است کرد

☆ حکایت ☆

یکی روستائی سقط شد خرس علم کرد بر تالك بستان سرش
جهان دیده پیری بر او برگزشت چنین گفت خندان بناطور (۱) دشت
مپندار جان پدر کین حمار کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سرو گوش (۲) خویش نمیکرد تا نا توان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

☆ (حکایت) ☆

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر نا امیدی بتافت یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
بید بختی و نیک بختی قلم بر فست (۳) و ماهم چنان در شکم
نه روزی بسر پنجگمی می خورند که سر پنجگان تنگ روزی ترند

☆ حکایت ☆

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور بر آور خروش

☆ (حکایت (۴)) ☆

بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار

۱ نگهبان زراعت ، باغبان . ۲ - س : از درکون . ۳ - ن : بگر دید .

۴ - این حکایت با دو حکایت قبل در نسخه اساسی نیست .

بکوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم پیمانه بود
 هم اورا در آن بقعه زربود و مال دگر تنگدستان بر کشته حال
 چو درویش بیند توانگر بناز دلش بیش سوزد بداغ نیاز
 زنی جنگ پیوست باشوی خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
 که کس چون تو بدبخت درویش نیست چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
 بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قحبه ایگان (۱)
 کسانرا ز وسیم و ملکست و رخت چرا همچو ایشان نه نیکبخت
 بر آورد صافی دل صوف پوش چو طبل از تهیگاه خالی خروش
 که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا بر میبچ
 نکردند در دست من اختیار که من خویشان را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش (۲) چنین (۳) گفت با همسر زشت خویش
 چو دست قضا زشت رویت سرشت میندای گلگونه بر روی زشت
 که حاصل کند نیکبختی بزور ؟ سر مه که بینا کند چشم کور ؟
 نیاید نکو کاری از بدرگان محالست دوزندگی از سگان
 همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگین از زقوم (۴)
 ز وحشی نیاید که مردم شود بسعی اندرو تربیت کم شود
 تو آن پاک کردن ز زنگ آینه ولیکن نیاید (۵) ز سنگ آینه
 بکوشش نروید گل از شاخ بید نه رنگی بگرما به گردد سپید
 چو رد ؛ می نگردد خدنگ قضا سپر نیست مر بنده را جز رضا

۱ - مفت و بی بدل ۲۰ - جزیره کیش ۳ - ن : چه خوش ۴ -
 درختی است زهر دار که شیر از آن برمیآید و نام درختی است در جهنم
 ۵ - ن : نباشد .

حکایت (۱)

چنین گفت پیش زغن کر کسی که نبود زمن دور بین تر کسی
 زغن گفت از این درنشايد گذشت بيا تا چه بينی در اطراف دشت
 شنيدم که مقدار يك روزه راه بکرد از بلندی به پستی نگاه
 چنین گفت دیدم کرت باورست که یکدانه گندم بهامون درست
 زغن را نماند از تعجب شکيب زبالا نهادند سر در نشيب
 چو کرکس بر دانه آمد فراز گره شد برو پای بندی دراز
 ندانست از دانه بر خوردنش که دهر افکند دام در گردنش
 نه آستن دُر بود هر صدف نه هر بار شاطر زند بر هدف
 زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود چو بینائی دام خصمت نبود
 شنيدم که میگفت گردن به بند نباشد حذر با قدر سود مند
 اجل چون بخونش بر آورد دست قضا چشم باریک بینش بیست
 در آبی که پیدا ندارد کنار غرور شناور نیاید بکار

* (حکایت) *

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا بر آورد و پیل وزراف (۲)
 مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلّم زبالا نبست
 کرت صورت حال بد یا نکوست نگاریده دست تقدیر اوست
 در این نوعی از شرک پوشیده هست که زبدم بیازرد و عمروم بخت
 کرت دیده بخشد خداوند امر نه بینی دگر صورت زید و عمرو

۱ - نسخه اساسی این حکایت را ندارد ۲۰ - زرافه بفتح و ضم اول :
 حیوانیست از ذوات الظلف بلند تر از شتر یا پاهایش کوتاه و دستهای بلند
 پوششش مانند پوست پلنگ و گردنش شبیه بگردن اسب اما بسیار دراز و
 با دو شاخ کوچک و در فارسی آنرا شتر گاو پلنگ گویند .

نپندارم از بنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت کشایش دهاد که گر وی بیندد که داند کشاد
☆ (حکایت) ☆

شتر کره (۱) با مادر خویش گفت بسی رفتی آخر زمانی بغفت
بگفت از بدست منستی مهار ندیدی کسم بار کش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد و گر نا خدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پرورد گارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست که گر وی براند نخواند کست
گر و تاجدارت کند سر بر آر و گر نه سر نا امیدی بر آر

❧ در بیان عبادت ❧

عبادت باخلاص نیت نکوست و گر نه چه آید ز بیمغز پوست
چه زنار (۲) مغ (۳) در میان چه دلق که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخدث مباحث
باندازه بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننمود (۴) و بود
که چون عاریت برکشند از سرش بماند کهن جامه در برش
اگر کوتاهی پای چوبین (۵) مبند که در چشم طفلان نمائی بلند
و گر نقره اندوده باشد نجاس (۶) توان خرج کردن بر نا شناس

- ۱ - ن : شتر بچه ۲۰ - زنار بمعنی رشته ایست که بر میان بندند عموما
و رشته گبران خصوصا و در فارسی کستی گویند ۳ - بضم اول : آتش پرست
پیروز زردشت ۴ - س : بنمود ۵ - پای چوبین آنست که بازیگران از چوب
درست کرده و برپای خود میبندند تا بلند نمایند ۶ - مس .

زر اندود کائرا بآتش برند پدید آید آنکه که مس یا زرن
منه جان من آب زر بر پیشیز که صراف دانا نگیرد بجیز
(حکایت)

ندانی که بابای کوهی (۱) چه گفت بمردی که ناموس را (۲) شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق بر بست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حور دیس (۳) که زیر قبا دارد اندام پیس (۴)
نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

☆ حکایت ☆

شنیدم که نا بالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش (۵) آن روز سابق (۶) نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

۱ - شیخ ابو عبدالله محمد بن عبدالله یا علی بن محمد بن عبدالله معروف
باین باکویه و متخلص به بابا کوهی از قدمای مشایخ و از مریدان شیخ ابو عبدالله
حفیف شیرازی (متوفی در سنه ۳۷۱) بوده در مغاره کوهی در جوار شیراز
که الحال بر آن بقعه ساخته اند و قبر او ست اقامت می کرد در سال ۴۴۲ و
بروایت سماعی چهار صد و بیست و اند وفات کرده است صاحب دیوان بزرگیت
و این بیت ازوست:

عاقبت سبیل سرشکی بیرد بنیادش هر که برگزید ارباب نظر میخندد.
۲ - مکروه جله . ۳ - نظیر، مانند . ۴ - علت برص . ۵ - مکتب، آموزشگاه.
۶ - سبق دهنده کودکان ، مقصود این است که سابق آنروز را بکتاب نبرد ،
سبق : آنچه که متعلم بطریق مداومت پیش آموزگار بخواند ، ن : سابق بیرد.

پدر دیده بوسید و مادر سرش
 چو بروی گذر کرد يك نیمه روز
 بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
 چو روی پسر در پدر بود و قوم
 که داند چو در بند حق نیستی
 اگر بی و ضو در نماز ایستی
 پس این پیراز آن طفل نادانترست
 که از بهر مردم بطاعت درست
 کلید در دوزخ است آن نماز
 که در چشم مردم گزاری دراز
 اگر جز بحق میرود جاده ات
 در آتش فشانند سجاده ات

(حکایت)

سیهکاری از نردبانی قتاد
 پسر چند روزی گریستن گرفت
 بخواب اندر شد دید و پرسید حال
 بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
 نکو سیرتی بی تکلف برون
 بنزد يك من شبرو راهزن
 یکی بر در خلق رنج آرمای
 ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
 نگویم تواند رسیدن بدوست
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 چو گاوی که عصار چشمش بیست
 شنیدم که هم در زمان جان بداد
 دگر با حر یغان نشستن گرفت
 که چون رستی از حشرونشر و شرال
 بدوزخ در اقدام از نردبان
 به از نیکنا می خراب اندرون
 به از فاسق پا رسا پیرهن (۱)
 چه مزدش دهد در قیامت خدای
 چو در خانه زید باشی بکار
 درینره جز آنکس که درویش اوست
 تو بر ره نه زین قبل و ا پس
 دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی کو (۱) بتابد ز محراب روی
تو هم پشت بر قبله در نماز
در ختی که بیخش بود بر قرار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
هر آن کا فکند تخم بر روی سنگ
منه آب روی ریا را محل
چو در خفیه بدباشم و خاکسار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
چه دانند مردم که در جامه کیست
چه وزن آورد جای انبان باد
مرائی (۳) که چندین ورع میندود
(ز) اگر هست مرد از هنر بهرور
(ز) اگر مشک خالص نداری مگوی
(ز) بسو گند گفتن که زرمغریست
کنند ابره پا کیزه تر ز آستر
بزرگان فراغ از نظر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
ببازی نگفت این سخن بسا یزید
کسانی که سلطان و شاهنشاه اند

بکفرش گواهی دهند اهل کوی
گرت در خدا نیست روی نیاز
بپرو که روزی دهد میوه بار (۲)
از بن در کسی چون تو محروم نیست
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
که این آب در زیر دارد و حل
چه سود آب ناموس بر روی کار
گرش با خدا در توانی فروخت
نویسنده داند که در نامه چیست
که میزان عدلست و دیوان داد
بدیدند و هیچش در انبان نبود
هنر خود بگویند نه صاحب هنر
و گر هست خود فاش گردد بیوی
چه حاجت محک خود بگویند که چیست
که این در حجابست و آن در نظر
از آن پر نیاف آستر داشتند
برون حله کن گو درون حشو (۴) باش
که از منکر ایمن ترم از مرید
سراسر گدایان این در گه اند

۱ - ن : کر . ۲ - ن : شود میوه دار ، در نسخ قدیمه همانطور است

که در متن نوشته شده است و نسخه اساسی اصلا این بیت را ندارد . ۳ - بضم :
ریا کننده و این صیغه اسم فاعلست از « رثاء » از مصدر قلیل الاستعمال باب
مفاعله بمعنی ریا کننده . ۴ - آنچه از پند و بزم در میان جامه و بالشت میگذارند .

طمع در گدا، مرد معنی نبست
 همان به گر آبتن گوهری
 چو روی پرستیدنت در خداست
 اگر جبرئیلت نبیند رواست
 ترا پند سعدی بس است ای پسر
 اگر گوش داری چو پند پدر
 گر امروز گفتار ما نشنوی
 مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
 قناعت توانگر کند مرد را
 سکونی بدست آور ای بی ثبات
 که بر سنگ گردان نروید نبات
 میرورتن از مرد رای و هشی
 که او را چو میپروری میکشی
 خردمند مردم هنر پرورند
 که تن پروران از هنر لاغرند
 کسی سیرت آدمی گوش کرد
 که اول سگ نفس خاموش کرد
 خور و خواب تنها طریق ددست
 برین بودن آیین نا بخر دست
 خنک نیکبختی که در گوشه
 بدست آرد از معرفت توشه
 بر آنانکه شد سر حق آشکار
 نکردند باطل برو اختیار
 و لیکن چو ظلمت نداند ز نور
 چه دیدار دیوش چه رخسار حور
 تو خود را از آن در چه انداختی
 که چه را ز ره باز نشناختی
 بر اوج فلک چون پرد جرّه باز
 که در شهرش بسته سنگ آرز

گرش دامن از چنگ شهوت رها
 بکم کردن از عادت خویش خورد
 کجا شیر (۲) وحشی رسد در ملک
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن
 تو بر کرهٔ نوسنی (۳) بر کمر (۴)
 که گریالهنک (۵) از گفت در گسیخت
 باندازه خور زاد اگر مردمی
 درون جای قوتست و ذکر و نفس
 کجا ذکر گنجد در انبان آرز
 ندارند تن پروران آگهی
 چو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید (۷)
 همی میردت عیسی (۸) از لاغری
 بدین ای فرومایه دنیا مخر
 مگر می نه بینی که دد را و دام
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش
 کنی رفت تا سدره المنتهی (۱)
 توان خویشتن را ملک خوی کرد
 نشاید پرید از ثری بر فلک
 پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن
 نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
 تن خویشتن کشت (۶) و خون تو ریخت
 چنین پر شکم آدمی یا خمی
 تو پنداری از بهر ناست و بس
 بسختی نفس میکند پا دراز
 که پر معده باشد ز حکمت تهی
 تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
 دگر بانگ دارد که هل من مزید
 تو در بند آبی که خر پروری
 جو خر بانجیل عیسی مخر
 نینداخت جز حرص خوردن بدام
 بدام افتد از بهر خوردن چو موش

- ۱ - بکسر اول: درخت کناریست در آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و
 نهایت رسیدن علم خلق و منتهای ریدن جبرئیل است ۲۰ - ن: سیر، این بیت
 در نسخهٔ اساسی نیست ۳۰ - سرکش ۴۰ - گریه میان کوه ۵۰ - کمندیرا
 گویند که بر گوشهٔ لجام بسته و کوتل را با آن کشند، و در اینجا بمعنی لجام است.
 ۶ - ن: خست ۷۰ - چیزی که بدان آتش افروزند مانند هیزم و غیره و در
 فارسی آتش افروزنه و آتش گیره گویند ۸۰ - کلیه از روح است ۰

چو موش آنکه نان پنیرش خوری بدامش در افتی و تیرش خوری
 حکایت

مرا حاجتی شأنه عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد
 شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
 بی-داختم شانه کین استخوان نمیبایدیم دیگرم سک مخوان
 میندار چون سر که خود خورم که جور خداوند حلوا برم
 قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
 چرا پیش خسرو بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
 و گر خود پرستی شکم طبه کن در خانه این و آن قبله کن
 (حکایت)

یکی با طمع پیش خوارزمشاه (۱) شنیدم که شد با مدادی پگاه (۲)
 چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست دگر روی بر خاک مالید و خاست
 پسر گفتش ای بابک نامجوی یکی مشکلت می بیرسم بگوی
 نگفتی که قبله است خاک حجاز چرا کردی امروز ازین سو نماز
 مبر طاعت نفس شهوت پرست؟ که هر ساعتش قبله دیگرست؟
 مبر ای برادر بفرمائش دست که هر کس که فرمان نبردش برست (۳)
 قناعت سر افرازد ای مرد هوش سر پر طمع بر نیاید زدوش

- ۱- مؤسس سلسله خوارزمشاهیان قطب الدین محمد است که از طرف سلطان سنجر سلجوقی بحکومت خوارزم منصوب و بخوارزمشاه مووم گردید (در سال ۴۹۱) و آخرین پادشاه سلسله مزبور جلال الدین است که از لشکر مغول شکست خورد و در سال ۶۲۸ از بین رفت ۲- با باء فارسی و عربی: صبح زود ۳- در نسخه اساسی بجای این بیت و بیت ماقبل آن تنها يك بیت نوشته شده: مبر طاعت نفس شهوت پرست که هر کس که فرمان نبردش برست

طمع آبروی تو قَر (۱) بریخت	برای دو جو، دامنِ دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبای شوی	و گرنه ضرورت (۲) بدرهاشوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز	چه میخواهی از آستین دراز
کسیرا که درج (۳) طمع در نوشت (۴)	نباید بکس عبد و خادم (۵) نوشت
توقع براند ز هر مجلس	برانش ز خود تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب دلان	کسی گفت شکر بخوام از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد	که روی از تکبر بر او سر که کرد
مرو در پی هر چه دل خواهد	که تمکین تن نور جان کاهد
کندمرد رانفس اماره (۶) خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری	ز دوران بسی نا مرادی بری
تنور شکم دمبدم تاقن	مصیبت بود روز نا یاقن
بتنگی بریزانند (۷) روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم	و گر در نیابد کشد بار غم

- ۱ - باوقار بودن . ۲ - بجای بالضروره استعمال شده است . ۳ - بفتح اول : کاغد و طولمارو . بضم صندوقه که جواهر در آن گذارند و معنی اولی در اینجا اولی است .
 ن : فرش . ۴ - بیچید . ۵ - ن : چاکر . ۶ - نفس سه قسم است : ۱ - اماره ، امر کننده بلذات و شهوات . ۲ - لوازه ، ملامت کننده از وقوع معاصی .
 ۳ - مطمئنه که ببقام قرب و اطمینان رسیده باشد . ۷ - : نریزاند .

شکم بنده (۱) بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل
 ☆ (حکایت) ☆

چه آوردم از بصره (۲) دانی عجب حدیثی که شیرین ترست از رطب
 تنی چند در خرقة راستان گذشتیم بر طرف خر ماستان
 یکی در میان معده انبار بود ازین تنگ چشمی شکم خوار (۳) بود
 میان بست مسکین و شد بر درخت وز آنجا بگردن در افتاد سخت
 نه هر بار خرما توان خورد و برد لت انبار (۴) بدعاقت خورد و مرد
 رئیس ده آمد که این را که کشت بگفتم وزن بانگ بر ما درشت
 شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رود گانی (۵) فراخ
 شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده ناب در پرستد خدای
 سراسر شکم شد ملخ لا جرم پایش کشد مور کوچک شکم (۶)
 برو اندرونی بدست آر پاک شکم پر نخواهد شد الا بخاک

☆ (حکایت (۷) ☆

شکم صوفی را زبون کرد و فرج دو دینار بر هر دوان کرد خرج
 یکی گفتش از دوستان در نهفت چه کردی بدان هر دو دینار گفت

۱ - عبدالطین ، پرخوار . ۲ - شهرست واقع در نزدیکی ساحل شط العرب
 و کرسی شهرستان بصره است در زمان خلافت عمر بن خطاب از طرف عقبین
 غزوان بنا شده است در قدیم بسیار معمور بوده است و عده سکنه اش
 را دویست هزار نوشته اند ولی فعلا نفوسش در حدود ۲۰ هزار تن و
 هوایش بسیار بدست و مدتها در تصرف دولت ایران بوده است . ۳ - ن :
 ز پرخواری خوش پر خوار بود . س : ازین تنگ چشم و جهان ، ازین :
 یعنی از جهت معده انباری . ۴ - شکم پرست ، پرخوار . ۵ - رود گانی و
 رود گمان جمع روده است ، رود گانی بمعنی مفرد نیز استعمال شده است . ۶ -
 معنی یت ابن است : چون ملخ سراسر شکم است از نیروی مور کو چک
 شکم آنرا از پای گرفته میکشد . ۷ - نسخه اساسی این حکایت و حکایت
 بعد را ندارد .

بدیناری از پشت راندم نشاط
فرو مایگی کردم و ابلهی
غذا گر لطیف است و گرسرسری
سر آنکه بیالش نهد هوشمند
مجال سخن تا نیابی مگوی
مگوی و منه تا توانی قدم
بدیگر کشیدم شکم را سماغ (۱)
که این همچنان پر نشد و آن تهی
چو دیرت بدست او فتد خوش خوری
که خوابش بقر آورده در کمند
چو میدان نه بینی نگهدار گوی
از اندازه بیرون وز اندازه کم

* حکایت *

یکی نیشکر داشت بر طبقری (۲) چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحب دلی گفت در کمنج ده که بستان و چون دست یابی، بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش که باشد تقاضای (۳) تلخ از پیش

* حکایت *

امیر ختن (۴) جامه از حریر به پیری فرستاد روشن ضمیر (۵)

۱ - بالکسر ، سفره . ۲ - در برهان بمعنی طبقه و دامن نوشته شده و در سه نسخه قدیمه طبعی نوشته شده ، سودی شارح بوستان نیز طبعی نوشته و طبق معنی کرده است . ۳ - تقاضی بکسر ضاد ، و ام باز خواستن . ۴ - ختن یکی از شهر های معروف ترکستان شرقی است و اهالی آن مسلمان و ترکند و مشک آنجا معروفست . ۵ - ن :

یکیرا ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت بیوشید و دستش بیوسید و گفت
قطع نظر از صحت متن یا حاشیه چون نسبت مضمونیت سوم پیر روشن ضمیر را داده شده است لذا کلمه (بیوشید) در بیت دوم با مقصود نمی سازد احتمال دارد که کلمه مزبور در اصل (بیوسید) یا (نبوشید) بوده بعد در اثر دستبرد کاتبان این شکل را پیدا کرده است ، بیوسید فعل ماضی است از مصدر بیوسیدن بمعنی تواضع کردن .

بیوشید و بوسید دست و زمین که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن وز آن خوبتر خرقة خویشتم
گر آزاده بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی (۱) نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار برو طبعی از خوان یغما (۲) بیار
(ز) بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده (۳) بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ بود آن فرومایه دوش که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گریه در خانه زال بود که بر گشته ایام و بد حال بود
دوان شد بهمان سرای امیر غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خورش از استخوان میدوید همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن من و موش ویرانه پیر زن
نیرزد غسل جان من زخم نیش قناعت نکو تر بد و شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست

۱- اسباب زندگانی ، سامان. ۲- خوان یغما عبارت از خوانی است که
کریمان بگسترند و صلاى عام در دهند. ۳- نان و آرد گندم دو باره ریخته ،
مقصود نان گندم خالص است .

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
 که من نان و برگ از کجا آرמש مروت نباشد که بگذارمش
 چوبی چاره گفت اینسخن پیش جفت نگر تا زن اورا چه مردانه گفت
 مخور هول ابلیس تا جان دهد (۱) هم آنکس که او جان دهد نان دهد (۲)
 تواناست آخر خداوند روز که روزی رساندتو چندین مسوز
 نگارنده کودک اندر شکم نویسنده عمر و روزیست هم
 خداوند گاری که عسدی خرید بدارد؛ فکیف آنکه عبد آفرید
 ترا نیست آن تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوند گمار

حکایت (۳)

شنیدی که در روز گار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم
 نپنداری این قول معقول نیست چوقانع شدی سیم و سنگت یکیست
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشتی زرش پیش همت چه خاک (۴)
 خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین ترست
 گدا را کند یکدرم سیم فریدون بملک عجم نیم سیر
 نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست
 گدائی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
 بخسبند خوش روستائی و جفت بدو قیکه سلطان در ایوان نخفت

۱ - فاعل دهد، ممکن است که طفل باشد و ممکن است که ابلیس باشد
 در صورت اولی معنی چنین است که تا روز مرگ طفل هول ابلیس را مخور
 و در صورت دومی چنین است که : هول ابلیس را مخور تا آنکه ابلیس
 جان دهد و هلاک شود، ۲ ن : هر آنکس که دندان، ۳ - نسخه اساسی این
 حکایت را ندارد، ۴ - ن : پیش چه مشت خاک .

اگر پادشاهست و گر پینه دوز چو خفتند گردد شب هر دو روز
 چو سیلاب خواب آمد و هر دو برد چه بر تخت سلطان چه بردشت گردد
 چو بینی توانگر سراز کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگدست
 نداری بحمد الله آن دسترس که بر خیزد از دست آزار کس

* حکایت *

شنیدم که صاحب دلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
 کسی گفت میدانمت دسترس کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
 چه میخواهم از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن
 مکن خانه بر راه سیل ای غلام که کسرا نگشت این عمارت تمام
 نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

* حکایت *

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
 بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده (۱) قایم مقامی نداشت
 چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پر دلان زو رمیدن گرفت
 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ
 ز قوم (۲) پراگنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند همراهی و پشت
 چنان در حصارش کشیدند تنگ که عاجز شد از تیر باران و سنگ
 بر نیک مردی فرستاد کس که صمیم فرو مانده (۳) فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت
ندانت قارون نعمت پرست
کمال است در نفس مرد کریم
مپندار اگر سفله قارون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان
سختاوت زمین است و سرمایه زرع
خدائی که از خاک مردم کند
ز نعمت نهادن (۳) بلندی مجوی
بیخشنده گی کوش کاب روان
گر از جاه و دولت بیفتد لثیم
وگر قیمتی گوهری، غم مدار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه
وگر خرده زر ز دندان گاز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ
پسندیده و نغز باید خصال

نه در هر وغائی بود دستگیر
چرا نیم نازی نخورد و نخفت
که گنج سلامت، بکنج اندرست
گرش زرن باشد چه نقصان و سیم (۱)
که طبع لثیمش دگر گون شود
نهادش توانگر بود همچنان
بده کاصل خالی نماند ز فرع
عجب دارم از مردمی (۲) گم کند
که ناخوش کند آب استاده؛ بوی
بسپاش مدد میرسد ز آسمان
دگر باره نادر شود مستقیم
که ضایع نگرداندت روزگار
نیمینی که دروی کند کس، نگاه
بیفتد به شمعش بجویند باز
کجا ماند آئینه در زیر سنگ
که گاه آید و گاه رود جاه و مال

☆ (حکایت) ☆

شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاهان و دوران امر
درخت کهن میوه تازه داشت (۵)
که بود اندرین شهر پیری کهن
سر آورد عمری ز تاریخ عمرو (۴)
که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

۱ - ن : ۲۰ ... احسان ۳۰ - یعنی صرف نکردن و گرد آوردن نعمت و بخل کردن ۴۰ - شاید مراد از عمرو، عمرو بن لیث باشد که پادشاه دوم صفاریان بود. ۵ - یعنی آن پیر پسر نوجوانی داشت.

عجب در زنجندان آن دلفریب
 ز شوخی و مردم خراشیدنش
 بموسی (۱) کهن عمر کوته امید (۲)
 ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
 بموئی که کرد از نکوئیش کم
 چو چنگ از خجالت سر خو بروی
 یکیرا که خاطر در او رفته بود
 کسی گفت جور آزمودی و درد
 ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
 بر آمد خروش از هوا دار چست
 پسر خوش منش باید و خو بروی
 مرا جان بمهرش بر آمیخته است
 چو روی نکو داری انده مخور
 نه پیوسته رز خوشه تر دهد
 بزرگان چو خور در حجاب او فتند
 برون آید از زیر ابر آفتاب
 ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
 نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
 دل از بیمرادی بفکرت مسوز

که هرگز نبود، است بر سرو سب
 فرج دید در سر تراشیدنش
 سرش کرد چون دست موسی سمید
 بعیب پریرخ زبان (۳) بر گشود
 نهادند حالی سرش در شکم (۴)
 نگونسار و در پیشش افتاده موی
 چو چشمان دلبنش آشفته بود
 دگر گرد سـودای باطل مگرد
 که مقراض، شمع جمالش بکشت
 که تر دامنان را (۵) بود عهدست
 پدر گو بجهلش بینداز موی
 نه خاطر بموئی در آویخته است
 که موی ار بیفتد بروید دگر
 گهی برگ ریزد گهی بر دهد
 حسودان چو اخگر در آب او فتند
 بتدریج و اخگر بمیرد در آب
 که ممکن بود آب حیوان دروست
 نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
 شب آبتن است ای برادر بروز

- ۱ - استره . ۲ - کهن عمر کوته امید عبارت از آن مرد پیرست که تصور میکرد بواسطه تراشیدن موی سر پسر از حسن او کاسته خواهد شد . ۳ - مقصود دم استره است . ۴ - سر در شکم نهادن استره کنایه از بستن آنست کمال اسمعیل گوید: زودش بسان استره سر در شکم نهند
- ۵ - کنایه از فاسق و گناهکار است .

باب هفتم

☆ (در تربیت) ☆

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
 تو با دشمن نفس همخانه
 عنان باز پیچان نفس از حرام
 تو خود را چو کودك ادب كن چو ب
 کس از چون تو دشمن ندارد غمی
 وجود تو شهر است پر نیک و بد
 همانا که دونان گردن فراز
 رضا و ورع نیکنما و حر
 چو سلطان عنایت کند با بدان
 ترا شهوت و حرص و کین و حسد
 گر این دشمنان تربیت یافتند
 هوی و هوس را نماند ستیز
 رئیسی که دشمن سیاست نکرد
 نخواهم درین نوع گفتن بسی
 نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
 چه در بندد پیکار بیگانه
 بمردی ز رستم گذشتند و سام
 بگزر گران مغز مردم (۱) مکوب
 که با خویشان بر نیائی همی
 تو سلطان و دستور دانا خرد
 در این شهر کبرست (۲) و سودا و آرز
 هوی و هوس رهزن و کیسه بر
 کجا ماند آسایش بخردان
 چو خون در رگ است و جان در جسد
 سر از حکم و رأی تو بر تافتند
 چو بینند (۳) سر پنجه عقل تیز
 هم از دست دشمن ریاست نکرد
 که حرفی بس از کار بندد کسی

☆ (حکایت) ☆

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
 صدف وار گوهر شناسان راز
 فراوان سخن باشد آگنده گوش
 چو خواهی که گوئی نفس بر نفس (۱)
 نباید سخن گشت نا ساخته
 تأمل کنان در خطا و صواب
 کمالست در نفس انسان سخن
 کم آواز هر گز نبینی خجل
 حذر کن ز نادان ده مرده گوی
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست
 چرا گوید آن چیز در خنیه مرد
 ممکن پیش دیوار غیبت بسی
 درون دلت شهر بندست، راز (۲)
 از آن مرد دانا دهن دو خست
 که فردا قلم نیست بر بی زبان
 دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
 نصیحت نگیرد مگر در خموش
 حلاوت نیابی ز گفتار کس
 نشاید بریدن نینداخته (۳)
 به از ژاژ خیابان (۴) حاضر جواب
 تو خود را بگفتار ناقص مکن
 جوی مشک بهتر که یک توده گل
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
 اگر هوشمندی یک اندازو راست
 که گر فاش گردد شود روی زرد
 بود کز پشش گوش دارد کسی
 نگر تا نبیند (۵) در شهر باز
 که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش (۶) باغلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت

۱ - بیای، دمدم ۰ ۲ - بقضای مقام چنین بنظر میاید که انداختن
 یعنی ذرع کردن یا اندازه گرفتن باشد و در بعضی نسخ (نیرداخته) نوشته شد. آنوقت
 معنی چنان باشد: که سخن کسرا نباید برید تا و قیکه تمام کند ۰ ۳ - ژاژ
 خائیدن: کنایه از حرف بی معنی زدنت ۰ ۴ - یعنی راز در درون دلت شهر بند است.
 ۵ - ن: مگوانا نگردد ۰ ۶ - تکش (بفتح اول و کسر ثانی) بن ایل ارسلان اتس از خوارزمشاهیان
 است در سال ۵۶۸ و بنا بقول برخی در ۵۵۸ در خوارزم بخت نشست
 و مدتی با برادرش سلطان شاه که ولیعهد رسمی بود در کشمکش بود چون
 در سال ۵۸۹ سلطان شاه در گذشت تکش بالاستقلال وبدون منازع امور سلطنت
 را بدست گرفت و در سال ۵۹۶ وفات یافت ۰

بیكسالش آمد ز دل بر دهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
یکی زانمیان گفت وز نهار خواست
تو اول نبستی که سر چشمه بود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار
سخن تا نگویی بر او دست هست
سخن دیو بندیست (۱) در چاه دل
توان باز دادن ره نره دیو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
یکی طفل بردارد از رخس بند
مگو آنچه گر بر ملا او فتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود
چه نیکو زدست این مثل برهن (۲)
نباید که بسیار بازی کنی
چو دشنام گویی دعا نشنوی
اگر تند باشی سبکبار و تیز
نه کوتاه دستی و بیچارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلاق (۳) پوش بود
خرد مند مردم ز تر دیک و دور
که در مصر يك چند خاموش بود
بگردش چو پروانه جویان (۴) نور

۱- یعنی سخن دیوی است بندی ن : دیو بندست. ۲- علماء و روحانیان
هنود را برهن گویند و مأخود است از کلمه براهما رب الارباب هندیها .
۳- بفتح اول و ثانی : کهنه . ۴- ن : جویای .

تفکّر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد
 اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادانتر از وی هموست
 حضورش بریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
 در آئینه گر خویشتر دید می ببیدانشی پرده ندرید می
 چنین زشت از آن پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم
 کم آواز را باشد آوازه تیز چو گفتمی و رونق نمادنت گریز
 ترا خامشی ای خداوند هوش وقار است و نا اهلرا پرده پوش
 اگر عالمی هیبت خود مبر و گر جاهلی پرده خود مدر
 ضمیر دل خویش منمای زود که هر گ که خواهی توانی نمود
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید دهان باز کرد
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت که تا کرد بر سر نبودش نگفت
 بهائم (۱) خموشند گویا بشر پراکنده گوی از بهایم بتر (۲)
 چو مردم سخن گفت باید بهوش و گر نه شدن چون بهائم خموش
 بنطقست و عقل آدمیزاده فاش چو طوطی سخنگوی نادان مباش
 بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به، گر نکوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند وی را بچنگ
 قفا خورد و عریان و گریان نشست جهان دیده گفتش ای خود پرست
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گل پیرهن
 سرا سیمه گوید (۳) سخن برگزاف چو طنبور بی مغز بسیار لاف

۱ - جمع بهمه : چاربا ۲۰ - ن : زبان بسته بهتر که گویا بشر .

۳ - رگشته دیوانه .

نیمینی که آتش زبانت و بس بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی وگر هست خود فاش گردد بیوی
بسوگند گفتن که زر مغربست چه حاجت محك خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار که سعدی نه اهلست و آمیزگار (۱)
روا باشد از پوستینم درند که طاق ندارم که مغرم برند

حکایت

عضد را (۲) پسر سخت رنجور بود شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پسر سا گفت از روی پند که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست که در بند ماند چوزندان شکست؟
نگهداشت بر طاق بستان سرای یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو نا گفته کار و لیکن چو گفتمی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود

۱ - موافق - اهل آمیزش ۲ - عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو بن رکن الدوله
حسن بن بویه واسطه العقد سلاطین آل بویه بوده در سال ۳۳۸ به سلطنت رسید
سی و چهار سال با کمال قدرت سلطنت کرد و بغداد مستولی شد و باندازه
اقتدار یافت که بعد از اسم خلیفه نام او را در خطبه ذکر میکردند یا شاه
نیک نفس و علم دوست بود بیما رستان بغداد و بند امیر در فارس از آثار
اوست شاعر معروف عرب ابو الطیب متنبی از مداحان وی بود بر روی مشهور
حضرت امیر (ع) و حضرت حسین (ع) بناهای عالی ساخت و در سال ۳۷۲ در بغداد
فرمان یافت جنازه اش به نجف الاشرف نقل کردند و در آن مکان مقدس دفن گردید.

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ایخرد مند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرا یند مگمار گوش چو بی ستر بینی بصیرت پیوش

❦ حکایت ❦

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ پرا گنده نعلین و پر نده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتم دار نیست که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز نگوئی که این کوتاهست آن دراز

❦ حکایت (۱) ❦

چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز (۲)
در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاس در

- ۱ - این حکایت با پنج حکایت پیش در نسخه اساسی نیست ۲۰ - ن :
اگر گوش دارد خداوند دوش ❦ سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم زیست الحرام ❦ در ایام ناصر بهمار السلام
شبی بر گزاشتم بکنجی فراز ❦ بچشم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفريت بلقيس بود ❦ بزشتی نمودار ابليس بود
این چهار بیت باغلب احتمالات اجاقی است.

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری **الَّيْلُ يَغْشَى النَّهَارَ**
مرا امر معروف، دامن گرفت
فضول (۱) آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش رو پس چوب و سنگ
که ای نا خدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پسید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر
که شرمش نیاید ز پیری همی
همیکرد فریاد و دامن بچنگ
برون رفتم از جامه در دم چوسیر
بر همنه دوان رفتم از پیش زن
پس از مدتی کرد بر من گذار
که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

۱ - فضول بضمتین جمع فضل است به معنی قزونی و مفرد نیز استعمال شده
بمعنی کار یغاثده و بایاء نسبت (فضولی) شخصی را گویند که بچیزهای زائد
و لا یعنی مشغول باشد و آنچه در فارسی معمول است که گویند فلا نی
فضولی میکند که یاء مصدری است و نه یاء نسبی بلکه یاء زاید است مانند
حال و حالی. ۲ - ن : زدن دست. ۳ - ن :

فرو گفت عظم بگوش ضحیر که از جامه بیرون روم همچو شیر

کسی را نیاید چنین کار پیش که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت (۱) این پندبر داشتم دگر دیده ندا دیده انگاشتم
زبان در کشار عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ورنه خموش
حکایت

یکی پیش داود طائی (۲) نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فر خنده خوی این حکایت شنید ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ایر فیک بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار که در شرع نهیست و در خرقة عار
به پشتش در آور چو مردان که مست عنان تما سگ (۳) ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فر مان نگیرد بگوش نه یا را که مست اندر آرد بدوش
زمانی بیچید و در مان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش در آورد شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین زهی یار سایان پا کیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند مرّقع بسیکی (۴) گرو کرده اند

۱. بضم اول : زشتی، قبح . ۲. ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی الکوفی از
مشاهیر زهاد است در اوایل حال بکسب علم مشغول بود بعد عزلت و انفراد
اختیار کرده عمر خود را بعبادت و قناعت بسر برد و از کسی هدیه واحسانی
قبول نکرد و در سال ۱۶۰ و بروایتی ۱۶۲ در بغداد وفات کرده است صاحب
تاریخ گریده وفاتش را در سال ۱۶۵ نوشته است ۳۰ - ن : طریقت ،
سلامت . ۴ - سبکی نوعی از شرابست و اصلش (سه یکی) بوده و در عربی
مثث گویند که بواسطه صاف کردن آن دو حصه اش می رود و یک حصه ش میماند.

اشارت کنان این و آنرا (۱) بدست
 بگردن بر از جور دشمن حسام
 بلادید و روزی بمحنت گذاشت
 شب از شرمساری و فکر نخفت
 مریز آبروی برا در بکوی
 بد اندر حق مردم نیک و بد
 که بد مرد را خصم خود میکنی
 ترا هر که گوید فلا نکس بدست
 که فعل فلان را بیاید بیان
 بید گفتن خلق چون دم زدی
 که این سر گرانست و آن نیم مست
 به از شُنع خلق و غوغای عام (۲)
 بنساکام بردش بجائیکه داشت
 بخندید طائی دگر روز و گفت
 که دهرت بریزد بشهر آبروی
 مگو ای جوانمرد صاحب خرد
 و گر نیک مر دست بد میکنی
 چنان دان که دریوستین خودست (۳)
 و زین فعل بد می ترا بد عیان
 اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
 بدو گفت داننده سر فراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن
 مرا بد گمان در حق خود مکن
 گرفتم ز تمکین او کم بیود (۴)
 نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیب است
 که دزدی بسا ماتر از غیبت است (۵)
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش
 شگفت آمد این داستانم بگوش

۱ - ن : این مرا آنرا . ۲ - ن : شهر و جوش عوام ، شهری و

جوش عام . ۳ - یعنی بدی و عیب خود را ظاهر میکند . ۴ - بیود یعنی

بشد . ۵ - یعنی کسی گفت که دزدی کردن بسا ماتر از غیبت است

پنداشتم که شوخی میکند .

بنا راستی در چه بینی بهی که بر غیبتش مرتبت می نهی
 بلی گفت دزدان تهور کنند ببازوی مردی شکم پر کنند
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد (۱) که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه (۲) ادرار (۳) بود شب و روز تلقین (۴) و تکرار بود
 مرا استاد را گفتم ای پدر خرد فلان یار بر من حسد میبرد
 چو من داد معنی دهم در حدیث بر آید بهم اندرون خبیث
 شنید این سخن پیشوای ادب بتندی بر آشت و گفت ای عجب
 حسودی پسندت نیامد ز دوست ندانم که گفت (۵) که غیبت نکوست
 گر او راه دوزخ گرفت از خسی از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است داش همچو سنگ سیه پاره است
 نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدا یا تو بستان ازو داد خلق
 جهان دیده پیر دیرینه زاد جرات را یکی پند پیرانه داد
 کز او داد مظلوم مسکین او بخوانند و از دیگران کین او
 تو دست از وی و روز گارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار
 نه بیداد از او بهره مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
 بدوزخ برد مدبری (۶) را گناه که پیمانها پر کرد و دیوان سیاه

- ۱ - ن : ز غیبت چه می خواهد این ساده مرد ۲۰ - اسم مدرسه است
 که نظام الملك وزیر ملك شاه در بغداد بنا کرده بود ۳۰ - وظیفه ، راتبه
 ۴ - تعلیم ، سخن فرا زبان کسی دادن ، یاد دادن ۵ - ن : که معلوم کردت
 ۶ - بدبخت

دگر کس بغیبت پیش میدود مبادا که تنها بسدوزخ رود
 حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
 دگر پارسایان خلوت نشین بعیش فتادند در پوستین
 بآخر نماند این حکایت نهفت بصاحب دلی باز گفتند و گفت
 مدر پرده یار شورید، حال نه طیبت حرامست و غیبت حلال؟

(حکایت)

بطفلی درم رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست و راست
 یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست و روی
 که بسم الله اول بسمت بگویی دوم نیت آور سیم کف بشوی
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه یار مناخر (۱) بانگشت کو چک بخار
 بسمابه دندان پیشین بمال که نهیست در روزه بعد از زوال (۲)
 وز آن پس سه مشت آب بر روی زن ز رستمگه موی سر تا ذقن
 دگر دستها تا بمرق بشوی ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی
 دگر مسح سر بعد از آن غسل پای همین است ختمش بنام خدای
 کس از من نداند درین شیوه به نه بینی که فر توت شد پیرده
 شنید این سخن ده خدای قدیم بشورید و گفت ای خبیث رجیم (۳)

۱ - مناخر و مناخیر جمیع منخر است بمعنی سوراخ بینی. ۲ - یعنی مسواک

مکن که در مذهب شافعی در حال روزه بودن بعد از زوال مسواک کردن جایز نیست.

۳ - ن: در بعضی نسخ بجای این بیت دو بیت زیر آمده است.

بگفتند باده خدا آنچه گفت فر ستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار زیاسخن نخست آنچه گوئی بمردم؛ بکن.

نه مسواک در روزه گفتی خطاست بنی آدم مرده خوردن رواست (۱)
 دهن گو؛ ز نا گفتنیها نخست بشوی، آنکه از خوردنیها بشت (۲)
 کسیرا که نام آید اندر میان به نیکو ترین نام و نعتش بخوان
 چو همواره گوئی که مردم خرنند مبر ظن که نامت چو مردم برند
 چنان گوی سیرت بگوی اندرم که گفتن توانی بروی اندرم
 و گر شرم از دیده ناظر است نه ای بی بصر غیب دان حاضرست؛
 نیابد همی شرم از خویشتن کزو فارغ و شرم داری ز من

- حکایت -

طریقت (۳) شناسان ثابت قدم بغلوت نشستند چندی بهم
 یکی زانمیان غیبت آغاز کرد در ذکر بیچاره باز کرد
 کسی گفتش ای بارشوریده رنگ (۴) تو هرگز غذا کرده در فرنگ
 بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر نهاده ام پای پیش
 چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت بر گشته کس

۱ - اشاره است بر اینکه غیبت کردن بمثابة گوشت آدم خوردنست. ۲ - یعنی
 بگو با آنکسانیکه دهان از خوردنیها شست اول دهان از گفتنیها بشوی. در يك
 نسخه قدیمی چنین نوشته شده است :
 دهان گو زنا گفتنیها بشوی

۳ - س : حقیقت . ۴ - شوریده حال .

که کافر ز پیکارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی حدیثی کز آن لب بدندان گری
 من ار نام مردم بزشتی (۱) برم نگویم بجز غیبت ما درم
 که داند پروردگان خرد که طاعت همان به که مادر برد (۲)
 رفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
 یکی آنکه مالش بیاطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی برند
 هر آنکو برد نام مردم بعار تو چشم نکو گوئی از وی مدار
 که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گفت از پس مردمان
 کسی پیش من در جهان عاقلست که مشغول خود و جهان غافلست
 سه کس را شنیدم که غیبت رواست چو زان در گذشتی چهارم خطاست
 یکی پادشاه ملامت پسند کزو بردل خلاق بینی (۳) گرند
 حلالست ازو نقل کردن خبر مگر خلق باشند ازو بر حذر
 دوم پرده بر بیجیائی بتن که خود میدرد پرده خویشان
 ز حوضش مدار ای برادر نگاه که او می در افتد بگردن بچاه
 سوم کج ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

۱- ن : غیبت ۲۰ - مقصود این است که کسرا که غیبت میکنند

ثوابی بدو میرسد و من مادر خود را غیبت میکنم تا ثواب عاید مادرم گردد.

۳ - س : آید .

حکایت

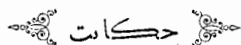
شنیدم که دزدی در آمد زدشت
بدزدید بقال از و نیمدانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز
(ز) بشب هستم از فعل خود خوفناک
(ز) چه نیکو زد این رمز مرد دلیر
ز خود و ز خفتان بگشتم سیر

حکایت

کسی گفت با صوفی در صفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت
کسانیکه پیغام دشمن برند
کسی قول دشمن نیارد بدوست
نیارست گفتن جفا دشمنم (۲)
تو دشمن تری کاوری بر زبان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
از آن هم نشین تا توانی گریز
ندانی فلانت چه گفت از قفا
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
ز دشمن هما نا که دشمن ترند
جز آنکسکه در دشمنی یاراوست
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
که دشمن چنین گفت اندر نهان
بخشم آورد نیک مرد سلیم
که مر فتنه خفته را گفت خیز

۱ - سیستان که آنرا سگستان و نیز میگویند و عرب سجستان می نامد واقع است در جنوب قایمات از توابع خراسان ، ولایت سیستان در قدیم بتمام آن اراضی اطلاق میشد که در مصب هیرمند واقع بودند در زمان دوست محمد خان متوفی در سال ۱۸۷۲ میلادی در نتیجه محارباتیکه بین ایران و افغان واقع شد بتوسط کمیسیون انگلیسی تجدید حدود شد قسمت غربی بایران و قسمت شرقی بافغانستان متعلق گردید حاکم نشین سیستان نصرت آباد و قصبه اش سه کوهه است و اهالی اش متشکل است از فارسی و بلوچ و شراهی و سر بند و کیانی ۲ - ن : نیارست دشمن جفا گفتیم.

سیه چال و مرد اند رو بسته پای به از قنده از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشت سخن چین بد بخت هیزم کش است



فریدون وزیر پسنیدیده داشت که روشن دل و دورین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سقله بر خلق رنج که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک با مداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نمادست و عام که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی (۱) پیش من بساطن چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من بقا بیش خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا که جوشن بود پیش تیر بلا
پسنید از و شهریار آنچه گفت گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غمّ از سر گشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
 ز نادانی و تیره رائیکه اوست / خلاف افکنند در میان دو دوست
 کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کور بخت و خجل
 میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند / و گر هیچکس را نیاید پسند
 که فردا پشیمان بر آرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

❖❖ در اخلاق زنان ❖❖

زن خوب و فرمانبر و پارسا / کند مرد درویش را پادشا
 برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یار موافق بود در برت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
 کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
 چو مستور باشد زن خو بروی / بدیدار او در بهشت است شوی
 کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکوئی و زشتی مکن
 زن خوش منش خواه نه روی خوب (۱) / که آمیزگاری بیوشد عیوب
 ببرد از پر چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع ، گوی
 چو حلوا خورد سر که از دست شوی / نه حلوا خورد سر که اندوده روی
 دلا رام باشد زن نیک خواه / ولیك از زن بد خدایا پناه
 چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
 سر اندر جهان نه باو ادگی / و گر نه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 بزندان قاضی گرفتار به
 سفر عید با شد بر آن کدخدای
 در خرّمی بر سرائی ببند
 چو زن راه بازار گیرد بزَن
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش
 زنی را که جهلست و ناراستی
 چو در کیله (۱) جو امانت شکست
 بر آن بنده حق نیکوئی خواستست
 چو در روی بیگانه خندید زن
 زن شوخ چون دست در قلیه (۲) کرد
 ز بیگانگان چشم زن کور بباد
 چو بینی که زن پای بر جای نیست
 گرین از کفش در دهان نهنگ
 پیوشانش از مرد بیگانه روی
 زن زشت بدخوی رنجست و بار (۴)
 چنانغز آمد این یکسخن زان دوتن
 یکی گفت کسرا زن بد مباد

بیلای سفر به که در خانه جنگ
 که در خانه دیدن بر ابرو گره
 که با نوی زشتش بود در سرای
 که بانگ زن از وی در آید بلند
 و گر نه تو در خانه بنشین چوزن
 سراویل کحیلش در مرد پوش
 بلا بر سر خود نه زن خواستی
 از انبار گندم فرو شوی دست
 که با اودل و دست زن راستست
 دگر مرد گولاف مردی مزین
 برو گوبنه پنجه بر روی مرد (۳)
 چو بیرون شد از خانه در گور باد
 ثبات از خرد مندی و رای نیست
 که مردن به از زندگانی بننگ
 و گر نشنود چه زن آنکد چه شوی
 رها کن زن زشت ناسازگار
 که بودند سرگشته از دست زن
 دگر گفت زن در جهان خود مباد

۱ - ظرفی است که بدان گندم و جو پیمایند. ۲ - گوشت بریان شده. ۳ - کنایه از روسپاه کردن و ذلیل و خوار نمودن است. ۴ - زن : زن خوب خوش طبع رنجست و بار : بخت است و یار :

زن نوکن ایخواجه هر نو بهار که تقویم پاری نیاید (۱) بکار
 ز نان شوخ و فرمانده و سرکشند ولیکن شب سخت در بر خوشند (۲)
 کسی را که بینی گرفتار زن برو سعدیا طعنه بر وی مزب
 تو هم جور بینی و بارش کشی اگر يك شب اندر کنارش کشی

حکایت

جوانی ز نا ساز گاری جفت بر پیر مردی بنا لید و گفت
 گر انباری از دست این خصم چیر چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
 بسختی بنه گفتش ای خواجه دل کس از صبر کردن نگردد خجل
 شب سنگ با لائی ای خانه سوز چرا سنگ زیرین نبا شی بروز
 چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد از بار خارش کشی
 درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنکه که خارش خوری

در تربیت اولاد

پسر چون زده برگذشتش سنین ز نا محرمات گو فراتر نشین
 بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم بر همزنی خانه سوخت
 چو خواهیکه نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
 که گر عقل و رأیش نباشد بسی (۳) بمیری و از تو نماند کسی
 بسا روز گارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد

۱ - ن : که تقویم یارینه ناید . ۲ - ن : ولیکن شنیدم که در برخوشند.

۳ - ن : چو فرهنگ و دانش ندارد بسی .

خرد مند و پرهیز گارش بر آرد
 بخردی درش زجر و تعلیم کن
 نو آموز را ذکر و تحسین وزه
 بیا موز پرورده را دست رنج
 مکن تکیه بر دستگاییکه هست
 بیایان رسد کیسه سیم وزر
 چه دانی که گر دیدن روز گار
 چو بر پیشه باشدش دسترس
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت
 بخردی بخورد از بزرگان قفا
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد
 هر آن طفل کو جرر آموز گار
 پسر را نکو دار و راحت رسان
 هر آنکس که فرزند را غم نخورد
 نگهدار از آ میز گار بدش
 گرش دوست داری بنارش مدار
 به نیک و بدش وعده و بیم کن
 ز تو بیخ و تهدید استاد به
 اگر دست داری چو قارون بکنج
 که باشد که نعمت نماند بدست
 نگردد تهی کیسه پیشه ور
 بغربت بگر داندش در دیار
 کجا دست حاجت برد پیش کس
 نه هامون نوشت رنه در یا شکافت
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 نه بیند جفا بیند از روز گار
 که چشمش نماند بدست کسان
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
 که بد بخت گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
 چو آواز مطرب در آمد ز کوی
 پری چهره بود محبوب من
 چرا با جوانان نیایی بجمع
 زهر جنس مردم درو انجمن
 بگردون شد آوازهای وهوی (۱)
 بدو گفتم ای لعبت خوب من
 که روشن کنی بزم ما را چو شمع

۱ - ش : چو آواز بر بط بر آمد بکوی یکی گفت های و دگر گفت دوی .

شنیدم که میرفت و با خویشتم همیگفت با من که ای یار من (۱)
 محاسن چو مردان ندارم بدست نه مردی بود پیش مردان نشست
 سیه نامہ تر زان مخنثِ مخواه که پیش از خطش روی گرد دسیاه
 از آن بیجمیت بیاید گریخت که نا بردیش آب مردم بریخت
 پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
 دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به نا خلف
 خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن
 نشاید هوس باختن با گلی که هر با مدادش بود بلبلی
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پر وانه گردش مگرد
 زن خوب و خوشخوی آراسته چه ماند بنمادان نو خاسته
 درو دم چو غنچه دمی از و فا که از خنده افتد چو گل در قفا
 نه چون کودکی بیج بر پیچ شنگ (۲) که چون مقل (۳) توان شکستن بسنگ
 مبین دلفریزش چو حور بهشت کنز آروی دیگر چو غولست زشت
 گرش پای بوسی ندارد سپاس وزش خاکبازی نداند قیاس
 سر از مغز و دست از کرم کن تهی چو خاطر بفرزند مردم دهی
 مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت پر آید تباه

(حکایت)

درین شهر باری بسمعم رسید که بازارگانی غلامی خرید

۱ - س : شنیدم سهی قامت سیمتن  که می رفت و میگفت با خویشتم

۲ - شوخ ، بیجا ، تند و تیز . ۳ - صمغ درختی است و میوه درخت دوم است

که بسیار سخت می باشد .

شبانگه مگر دست بردش بسبب که سیمین زنج بود و خاطر فریب
 پریچهره هر چه اوفتادش بدست همه در سر و مغز خواجه شکست
 گوا کرد بر خود خدا و رسول که دیگر نگردد بگرد فضول
 رحیل (۱) آمدش هم در آن هفته پیش دل افکار و سر بسته و روی ریش
 چو بیرون شد از کاروان یکدومیل به پیش آمدش سنگلاخی مهیل (۲)
 پرسید کین قلعه را نام چیست که بسیار بیند عجب هر که زیست
 چنین گفتش از کاروان همدمی مگر تنگ ترکان ندانی همی؟
 برنجید چون تنگ ترکان شنید تو گفتی که دیدار دشمن بدید
 سیه را یکی بانگ بر داشت سخت که دیگر مران خربند از رخت
 نه عقلست و نی معرفت یکجورم اگر من دگر تنگ ترکان روم
 در شهوت نفس کافر (۳) بیند اگر عاشقی لت خور (۴) و سربند
 چو مر بنده را همی پروری بهیبت بر آرش کزو برخوری
 و گر خواجه اش (۵) لب بدنجان گرد دماغ خداوند گاری پزد
 غلام آب کش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن
 نه هر جا که بینی خطی دلفریب توانی طمع کردنش در کتیب (۶)
 گروهی نشینند با خوش پسر که ما پا کبازیم و صاحب نظر
 ز من پرس فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه دار
 از آن تخم خرما خورد گوسفند که قفلست بر تنگ (۷) خرما و بند

۱- کوچ، کوچ کردن ۲۰ - بفتح: مکان مخوف و هولناک ۳۰ - ن: برخورد.

۴ - لت خوردن بمعنی کتک خوردن و کوفته شدن یا لگد ۵۰ - ن: سیدش.

۶ - بکسر اول مماله کتاب ۷۰ - بار.

سر گاو عصار از آن در کهست که از گنجش ریسمان کوتهست

☆ (حکایت) ☆

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق که شبنم براردی بهشتی (۱) ورق
گذر کرد بقراط (۲) بر روی سوار پیرسید کاینرا چه افتاد کار
کسی گفت این عابد و پارساست که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ر بوده است خاطر فریبی دلش فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقتش ملامت بگوش بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست که فریادم از غلتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست دل آن میرباید که این نقش بست

۱ - ن : بر آرد بهشتی ۲۰ - بقراط Hippocrate از اجله
حکماء و سرآمد اطباء معروف یونان و در حکم مؤسس علم طب است و
اول کسی است که این علم شریف را از وادی خرافات بشهره صناعه رسانید
تألیفات زیادی بروی اسناد میدهند و آنچه محققاً از اوست کتبی است
که با شرح جالینوس توأم بوده است کتب مزبوره در اوائل خلافت عباسیه بربی
ترجمه شده است .

بقراط در سال ۴۶۰ قبل از میلاد در شهر (استانگوی) متولد شد و پس
از هشتاد یا صد سال زندگانی در شهر (لاریسا) Larissa وفات کرد .

از کلمات اوست **إِنَّمَا نَأْكُلُ لِنَعِيشَ لَا نَعِيشُ لِنَأْكُلَ**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

شنید این سخن مرد کار آزمای کهن سال پرورده پخته رای
 بگفت ار چه صیت نکوئی رود نه با هر کسی آنچه گوئی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل بیغما ربود
 چرا طفل یکروزه هوشش نبرد که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
 محقق همان بیند اندر ابل (۱) که در خوب رویان چین و چگل
 نقابی است هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارض دلفریب
 معانیست در زیر سطر سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه
 در اوراق سعدی نگنجد ملال که دارد پس پرده چندین جمال
 مرا کین سخنهایست مجلس فردز چو آتش در او روشنائی و سوز
 نرنجم ز خصمان اگر بر طیند کزین آتش پارسی (۲) در تبند

✽ عیب جوئی ✽

اگر در جهان از جهان رسته ایست ۱ - اگر خلق بر خویشتن بسته ایست
 کس از دست جور زبانها نرست اگر خود نمایست و گر خود پرست
 اگر بر پری چون ملک ز آسمان بدامن در آویزدت بد گمان
 بکوشش توان دجله را پیش بست شاید زبان بد اندیش بست
 فراهم نشینند تر دامنان (۳) نه این زهد خشکست و آن دامنان
 تو روی از پرستیدن حق میبچ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک گر اینها نگردند راضی چه باک

۱ - بکسر اول و ثانی : شتران، از لفظ خود واحد ندارد. ۲ - مرضی
 است که مبتلای آن غالباً گرفتار تب و حرارت میاشد و کنایه است از اشعار
 خود سعدی. ۳ - فاسق، بدگمان، گناهکار.

بد اندیش خلق از حق آگاہ نیست ز غوغای خلقتش بحق راه نیست
 از آن ره بجائی نیامورده اند که اول قدم پی غلط کرده اند
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش ازین تابدان زاهرمن تاسروش (۱)
 یکی پسند گیرد دگر ناپسند نپردازد از حرف گیری به پسند
 فرو مانده در کنج تار بک جای چه در یابد از جام گیتی نمای
 مینمدار اگر شیر و گرو بهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
 مذمت کنندش که زرقست و ریو ز مردم چنان میگریزد که دیو (۲)
 و گر خنده رویست و آمیزگار غفیفش ندانند و پرهیزگار
 غنی را بغیبت بکاوند پرست که فرعون اگر هست در عالم اوست
 و گر بینوائی بگرید بسوز نگون بخت خوانندش و تیره روز (۳)
 و گر کامرانی در آید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
 که تا چند ازین جاه و گردنکشی خوشیرا بود در قفا نا خوشی
 و گر تنگدستی تنک مایه سعادت بلندش کند پایه
 بخايندش از کینه دندان بزهر که دون پرورست این فرومایه دهر
 چو بینند کاری بدستت درست حریت شمارند و دنیا پرست
 و گر دست همت بداری ز کار گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
 اگر ناطقی طبل پر یاوه و گر خامشی نقش گراموه (۴)
 تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد

۱ - فرشته. ۲ - س: بجای سلیمان نشستن چو دیو. ۳ - س:

و گرمرد درویش در سختی است و بگویند از ادبار و بدبختی است. ۴ - گرمابه.

وگر در سرش هول مردانگیست گریزند از او کین چه دیوانگیست
 تعذت کنندش گر اندک خورست که مالش مگر روزی دیگرست
 وگر نغز و پا کیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش
 وگر بی تکلف زید مال دار که زینت بر اهل تمیزست عار
 زبان در نهندش بایدا چو تیغ که بد بخت زر دارد از خود دریغ
 وگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویشرا کسرت خوش کند
 بجان آید از دست طعنه زنان که خود را بیاراست همچون زنان
 اگر پارسائی سیاحت نکرد سفر کردگانش نخوانند مرد
 که نافرقة بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رأی و فن
 جهان دیده را هم بدرند پوست که سرگشته و بخت برگشته اوست
 گرش حظ از اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش بشهر
 عزب (۱) رانکوهش کند خرده بین که میرنجد از خفت و خیزش زمین
 وگر زن کند گوید از دست دل بگردن در افتاد چون خر بگل
 نه از جور مردم رهد زشت روی نه شاهد ز نا مردم زشت گوی

* حکایت *

غلامی بمصر اندرم بنده بود که چشم از حیا دربر افکنده بود
 کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ندارد، بمالش بتعلیم گوش
 شبی بر زدم بانگ بروی درشت هم او گفت مسکین بجورش بکشت
 گرت بر کند خشم روزی ز جای سراسیمه خوانندت و تیره رای
 وگر برد بساری کنی از کسی بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
و گر قانع و خویشان دار گشت
که همچون پدر خواهان سفله مرد
که یاردار بکنج سلامت نشست
خدارا که مانند و انباز و جفت
رهائی نیابد کس از دست کس
که فردا دودست بود پیش و پس
بـتـشـنـیع خلقی گرفتار گشت
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که پیغمبر از خبث مردم نرست
ندارد شنیدی که ترسایه گفت
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
نکو نام و صا حبل و حق پرست
قوی در بلاغات (۱) و در نحو چست
مگر لکنتی بودش اندر زبان
یکیرا بگفتم ز صاحب دلان
بر آمدز سودای من سرخ روی
تو در وی همان عیب دیدیکه هست
یقین بشنو از من که روز یقین
یکیرا که فضلست و فرهنگ و رای
بیك خرده میسند بر وی جفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند
کرا زشت خوئی بود در سرشت
که در وعظ چالاک و مردانه بود
خط عارضش خوشتر از خط دست
ولی حرف ابجد نگفتی درست
که تحقیق معجم (۲) نکر دی بیان
که دندان پیشین ندارد فلان
کرین جنس بیهوده دیگر مگوی
ز چندین هنر چشم عقلم بیست
نه بینند بد مردم نیک بین
گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بزرگان چه گفتند خدما صفا
چه در بند خاری تو گلدسته بند
نه بینند ز طاوس جز پای زشت

۱ - ن : قوی در لغت بود . ۲ - بضم اول و فتح ثالث : رقم ابهام

شده و حروف المعجم یعنی حروف تهجی .

صفائی بدست آورای خیره روی (۱)
 طریقی طلب کز عقوبت رهی
 منه عیب خلق ای فرومایه پیش
 چرا دامن آلوده را حد زنم
 نشاید که بر کس درشتی کنی
 چو بد نا پسند آیدت خود مکن
 من ار حق شناسم و گر خود نمای
 چو ظاهر بعفت بیای راستم
 اگر سیرتم خوب و گر منکرست
 کسیرا بکردار بد کن عذاب
 تو خاموش اگر نیکم و گر بدم
 نکو کاری از مردم نیک رای
 تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
 چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
 ندارد بصد نکتۀ نغز گوش
 جز این علتش نیست کان خود پسند (۵)
 خداوند عالم که آدم سرشت
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
 که نماید آئینه تیره؛ روی
 نه حرفی که انگشت بروی نهی
 که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
 چو در خود شناسم که تدامنم
 چو خود را (۲) بتأویل پستی کنی
 پس آنکه بهم سایه گو؛ بد مکن
 برون با تو دارم درون با خدای
 تصرف مکن در کج و راستم
 خدایم بسر از تو دانا ترست
 که چشم از تو دارد بنیکی ثواب (۳)
 که حمّال سود و زیان خودم
 یکیرا بده مینویسد خدای
 به بینی زده عیبش اندر گذر
 جهانی فضیلت بر آور بهیچ
 بنفرت کند زاندر و سیاه
 چو زحفی (۴) ببیند بر آرد خروش
 حسد دیده نیک بینش بکند
 سیاه و سپید آمد و خوب وزشت
 بخور مغز پسته (۶) ببیند از پوست

۱ - ن : تیره روی ۲۰ - ن : که خود را ۳۰ - کسیرا برای کردار
 بد عذاب کن که برای کردار نیک از تو انتظار ثواب دارد ، ن :
 نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بینم بجرم از تو چندین عذاب
 ۴ - زحف عبارتست از نقص و عیبی که وزن شعر بدان واسطه مختل شود و
 تغییرات جایز را عروضیان زحاف خوانند بصیغه جمع و لفظ زحف بصیغه واحد بر آن
 اطلاق نکنند و جمع زحاف از احیف آرند. ۵ - ن : بد پسند. ۶ - ن : پسته مغزو.

باب هشتم

— در شکر بر عافیت —

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائست هر موی از او بر تنم	چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قدرت وصف احسان اوست	که او صاف مستغرق (۱) شان اوست
بدیعی (۲) که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد وهوش و دل
ز پشت پدر تا پیا بیان شیب	نگر تاجه تشریف دادت ز غیب
چوپاک آفریدت بهش باش و پاک	که نذگست نا پاک رفتن بخاک
پیا پی بیفشان از آئینه گرد	که مصقل (۳) نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست	که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدن خیر پیش	بموفق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرده است گوی	سپاس خداوند توفیق گوی

۱ - با صبغة اسم مفعول ۲۰ - آفریننده ۳۰ - ن : که صقل .

تو قائم بخود نیستی يك قدم ز غیبت مدد می رسد دمبدم
 نه طفل دهن بسته بودی زلاف همی روزی آمد بشخصت (۱) زناف
 چونافش (۲) بریدند و روزی گسست بیستان مادر در آویخت دست
 غریبی که رنج آردش دهر پیش بدارو دهند آبش از شهر خویش
 پس او در شکم پرورش یافتست ز انبوب (۳) معده خورش یافتست
 دو پستان که امروز دلخواه اوست دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
 کنار و بر مادر دلپذیر بهشتست و پستان در او جوی شیر
 درختیست بالای جان پرورش ولد میوه نازنین در برش
 نه رگهای پستان درون دلست پس از بنگری شیر خون دلست
 بخونش فرو برده دندان چو نیش سرشته درو مهر خونخوار خویش
 چو بازو قوی کرد و دندان سطر بر اندایش دایه پستان بصبر (۴)
 چنان صبرش از شیر خامش (۵) کند که پستان و شیرش فرامش کند
 تو نیز ای که در توبه طفل راه بصرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت دل زرد مندش بآذر بتافت
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد
 نه گریان و در مانده بودی و خرد که شبها ز دست تو خوابم نبرد
 نه در مهد نیروی حالت نبود مگس راندن از خود مجالت نبود
 تو آنی کز آن يك مگس رنجه (۶) که امروز سالار و سر پنجه

۱ - ن : بجوفت . ۲ - ن : چوناقت . ۳ - ن : زانبان . ۴ - عصاره

درختی است بسیار تلخ . ۵ - خاموش . ۶ - فاضلی این مصراع را چنین
 اصلاح کرده : توان کودک از مگس رنجه .

بحالی شوی باز در قعر گور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو پوشیده چشمی به بینی (۱) که راه
تو گر شکر کردی بکه با دیده
معلم پیاموخت علم و رای
گرت منع کردی دل حق نیوش

در صنم خداوند

بین تا يك انگشت از چند بند
بس آشفتنگی باشد و ابلهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که بی گردش کعب وزانو پای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
دو صد مهره در یگدگر ساختست
رگت در تن است (۵) ای پسندیده خوی
بصر در سر و رأی و فکر و تمیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار
نگون کرده ایشان سراز بهر خور
نزیسد ترا با چنین سروری
بانعام خود دانه داد نه گاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
ره راست باید نه بهالای راست

که نتوانی از خویشتن دفع مور
چو کرم لحد خورد مغز دماغ
نداند همی وقت رفتن ز چاه
و گر نه تو هم چشم پوشیده
سرشت این صفت در نهادت خدای
حقت عین باطل نمودی بگوش

بصنع آلهی بهم در (۲) فکند
که انگشت بر حرف صنعش نهی
که چند استخوان پی ز دو وصل کرد
نشاید قدم بر گرفتن ز جای
که در پشت (۳) او مهره يك لخت نیست
که گل مهره (۴) چون تو برداختست
زمینی در آن سیصد و شصت جوی
جوارح بدل دل بدانش عزیز
تو همچون الف بر قدمها سوار
تو آری بعزت خورش پیش سر
که سر جز بطاعت فرود آوری
نکردت چو انعام سر در گیاه
فریبا (۶) مشو سیرت خوب گیر
که کافر هم از روی و صورت چو ماست

۱ - ن : نه بینی . ۲ - ن : باقلیدس صنع درهم ، ۳ - ن : صلب .

۴ - کنایه از آدمی است ، ن : گیل چهره . ۵ - ن : رگان در تنت .

۶ - ن : فرفته ، فریفته .

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش اگر عاقلی در خلافتش مکوش
 گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ مکن باری از جهل با دوست جنگ
 خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بمیخ سپاس

❦ حکایت ❦

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد (۱) بگردن درش مهره در هم فتاد
 چو فیلش فرو رفت گردن بتن نگشتی سرش تا نگشتی بدن
 پزشکان بماندند حیران درین مگر فیلسوفی زیوان زمین
 سرش باز پیچید و رگ راست شد و گروی نبودن زمین (۲) خواست شد
 (ز) شنیدم که سعیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد
 دگر نوبت آمد بنزدیک شاه نکرد آن فرو مایه در وی نگاه
 خردمند را سرفرو شد ز شرم شنیدم که میرفت و میگفت نرم
 اگر دی نه پیچد می گردنش نه پیچیدی امروز روی از منش
 فرستاد تخمی بدست رهی که باید که بر عود سوزش نهی
 ملک را یکی عطسه آمد ز دود سر و گردنش همچنان شد که بود
 بعد از پی مرد بشتافتند بجستند بسیار و کم یا فتند
 مکن، (۳) گردن از شکر منعم میبچ که روز بستن سر بر آری بهیچ

❦ حکایت ❦

یکی گوش کوذک بمالید سخت کدای بوالعجب رأی (۴) برگشته بخت
 ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن

۱- ن: ملک زاده زاسب ادهم فتاد . ۲- بفتح اول و کسر ثانی: برجای

مانده، زمین گیر . ۳- ن: توهم . ۴- س: خوی .

زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نگردانندش حق شناس
گذر گاه قرآن و پنداست گوش بیهمتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست (۱) ز عیب برادر فرو گیر و دوست

❦ در صنع باری ❦

شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز
صبا هم ز بهر (۲) تو فراش وار همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست باران و میغ و گر رعد چو گان زند، برق تبغ
همه کار داران فر مان برند که تخم تو در خاک می پرورند
و گر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بجوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام تماشا گه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل (۳) و من (۴) از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا (۵)
همه نخل بندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک زر از کان و برگ تراز چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم باغیار توان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبان است و بس
خدایا دلم خونشد و دیده ریش که می بینم انعام از گفته بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک که فوج ملائک بر اوج فلک

۱ ن ؛ دو چشمه بصنع آلهی نکوست . ۲ - ن : سپهر از برای .

۳ - زنبور عسل . ۴ - ترنجبین . ۵ - مخفف نواة بفتح اول و ثانی : هسته .

هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز چندین هزاران یکی گفته اند
 برو سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد میوی

❦ در شکر گزاری ❦

نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کُشی
 زمستان در ویش در تنگ سال چه سهلست پیش خداوند مال
 سلیمی (۱) که یکچند نالان نخفت خداوند را شکر نعمت (۲) نگفت
 چو مردانه رو باشی و تیز پای بشکرانه با کند پایان بیای
 به پیر کهن بر ببخش ای جوان توانا کند رحم بر نا توان
 چه داند جیحونیان قدر آب ز واماندگان پیرس در آفتاب
 عرب را که بر دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود (۳)
 کسی قیمت تندرستی شناخت که یک چند بیچاره در تب گذاخت
 ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز
 بر اندیش از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازی شب
 بیانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت

❦ (حکایت) ❦

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان
 ز باریدن برف و باران و سیل بلرزش در افتاده همچون سهیل
 دلش بر وی از رحمت آورد جوش که اینک قبا پوستینم بپوش

۱- مارگزیده . ۲ -- ن : صحت ۳۰ - بفتح اول و ضم ثانی : موضعی است

بی آب در راه مکه معظمه ، غیاث اللغات .

دمی منتظر باش بر طرف بام که بیرون فرستم بدست غلام
 در این بد که باد صبا بر وزید شهنشه در ایوان شاهی خزید
 و شاقی پری چهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برقتش زیاد
 قبا پوستینی گذشتش بگوش ز بد بختیش در نیامد بدوش
 مگر رنج سرما برو بس نبود که دور (۱) سپهر انتظارش فزود
 نگه کن چو سلطان بغفلت بخت که چوبک زنش (۲) بامدادان چه گفت
 مگر نیک بخت (۳) فراموش شد چو دست در آغوش آغوش (۴) شد
 ترا شب بعیش و طرب میرود چه دانی که برما چه شب میرود
 فرو برده سر کار وانی بدیگ چه از پا فرو رفتگانش بریگ
 بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگانرا گذشت از سر آب
 توقف کن: دید ای جوانان چیست که در کارواند پیران سست
 تو خوش خفته در هودج کاروان مهار شتر در کف ساربان
 چه هامون و کوهت چه سنگ ورمال زره باز پس ماندگان پرس حال
 ترا کوه پیکر هیون (۵) میبرد پیاده چه دانی که خون میخورد
 بآرام دل خفتگان در بنه چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عس بر ستون بسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود

۱ - ن : که جور . ۲ - چوبک زن : طبن زن و مهر پاسبانان .

۳ - ن : تنگ بخت . ۴ - اسم خاص . ۵ - بفتح اول شتر، تند رفتار .

بگوش آمدش در شب تیره رنگ که شخصی همی نالد از دست تنگ
 شنید این سخن دزد مسکین و گفت ز بیچارگی چند نالی بخت
 برو شکر یزدان کن ای تنگدست که دست عس تنگ بر هم نبست
 مکن ناله از بینوائی بسی چو بینی ز خود بینوا تر کسی

﴿ حکایت ﴾

برهنه تنی یکدرم وام کرد تن خویش را کسوتی خام (۱) کرد
 بنالید کای طالع بد لگام ز گر ما پیختم در این زیر خام
 چو نا پخته آمد ز سختی بجوش یکی گفتش از چاه زندان خموش
 بجای آور ای خام شکر خدای که چون مانده خام بردست و پای (۲)

﴿ حکایت ﴾

یکی کرد بر پارسائی گذر بصورت جهود آمدش در نظر
 قفائی فرو کوفت بر گردنش ببخشید درویش پیراهنش
 خجل گفت کانچه از من آمد خطاست ببخشای بر من چه جای عطاست
 بشکرانه گفتا بسر ایستم (۳) که آنم که پنداشتی نیستم
 نکو سیرت بی تکلف برون به از نیکنام خراب اندرون

﴿ حکایت ﴾

ز ره باز پس مانده میگریست که مسکین ترا ز من در این شهر کیست
 خری بار کش گفتش ای بی تمیز ز جور فلک چند نالی تو نیز

۱ - چرم دباغت نشده و ریسمان نا تابیده ۲۰ - یعنی دست و پایت

را با خام نبسته اند ۳ - ن ؛ بیستم

برو شکر کن چون بخر بر نه (۱) که آخر بنی آدمی خر نه

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد جوان سر بر آورد کای نیکمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخمد مبادا که نا آه در افتی ببند
نه آخر در امكان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزین طعنه بر دیگری در کنشت (۲)
ببند (۳) ای مسلمان بشکرانه دست که ز نار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست بغفوش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشتست باری شفا در عسل نه چندانکه زور آورد با اجل (۴)
همیدون (۵) بسی منفعت در نبات اگر خواجه را مانده باشد حیات (۶)
عسل خوش کند زندگان را مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بهالش بدر د
ز پیش خطر تا توانی گریز و لیکن مکن با قضا پنجه تیز

۱ یعنی سوار خرنستی. ۲ - بضم کاف عربی و کسر نون : معبد

کفار. ۳ - ن : بدار. ۴ - س : اگر خواجه را مانده باشد محل. ۵ - همچنین.

۶ - این بیت در اغلب نسخه های قدیمی نیست و در بعضی از نسخ بیت
اولین چنین است :

سرشته است باری شفا در نبات اگر شخص را مانده باشد حیات

درون تا بود قابل شرب و اکل
 خراب آنکه اینخانه گردد تمام
 مزاجت ترو خشک و گرمست و سرد
 یکی زین چو بر دیگری یافت دست
 اگر باد سرد نفس نگذرد
 و گردیگ معده نجوشد (۱) طعام
 در اینان نبندد دل اهل شناخت
 توانائی تن مداف از خورش
 بحقش که گردیده بر تیغ و کارد
 چو روئی بخدمت نهی بر زمین
 گدائی است تسبیح و ذکر و حضور
 گر قسم که خود خدمتی کرده
 بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
 که باهم نسازند طبع و طعام
 مرکب ازین چار طبیعت مرد
 ترازوی عدل طبیعت شکست
 تف معده، جانب در خروش آورد
 تن نازنین را شود کار خام
 که پیوسته باهم نخواهند ساخت
 که لطف حقت میدهد پرورش
 نهی حق شکرش نخواهی گزارد
 خدا را ثنا گوی و خود را ببین
 گدا را نباید که باشد غرور
 نه پیوسته اقطاع (۲) او خورده

(در سابقه حکم ازل)

نخست او ارادت بدل بر نهاد
 گر از حق نه توفیق خیری رسد
 ز بانرا چه بینی (۳) که اقرار داد
 در معرفت دیده آدمی است
 کیت فهم بودی نشیب و فراز
 سر آورد و دست از عدم در وجود
 و گر نه کی از دست جو د آمدی
 پس این بنده بر آستان سر نهاد
 کی از بنده خیری بغیری رسد
 باین تا زبانا که گفتار داد
 که بگشوده بر آسمان و زمیست
 گراین در نگریدی بروی تو باز
 درین جود بنهاد و در وی سجود
 محالست کز سر سجود آمدی

۱- نجوشاند. ۲- بکسر همزه: راتبه، جاگیر، قبول. ۳- ن: زبان را

بحکمت زبان داد و گوش آفرید که باشند صندوق دل را کلید
 اگر نه زبان قصه بر داشتی کس از سر دل کی خبر داشتی
 و اگر نیستی سعی جاسوس گوش خبر کی رسیدی بسلطان هوش
 مرا لفظ شیرین خواننده داد ترا سمع و ادراک داننده داد
 مدام این دو چون حاجبان بردرند ز سلطان بسلطان خبر میبرند
 چه اندیشی از خود که فعلم نکوست از آن درنگه کن که توفیق اوست
 مرد بوستانباف بایوان شاه بتحفه نمر، همز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج (۱) درسومنات (۲) مرّصع چو در جاهلیت امنات
 چنان صورتش بسته تمثال گر که صورت نبندد از آن خوبتر
 ز هر ناحیت کاروانها روان بدیدار آن صورت بی روان
 طمع کرده رایان چین و چگل چو سعدی وفا زان بت سنگدل
 زبان آوران رفته از هر مکان تضرّع کنان پیش آن بیزبان
 فرو ماندم از کشف آن ماجرا که حیّ جمادی پرستد چرا
 مغیرا (۳) که با من سر و کار بود نکو گوی و هم حجره و یار بود
 بنرمی پرسیدم ای برهمن عجب دارم از کار این بقعه من
 که مدهوش این نا توان پیکرند مقید بچاه ضلالت درند

۱ - دندان فیل . ۲ - سومنات از شهر های قدیمی هندوستان است بت

پرستان را معبدی بسیار مهم در آن شهر بود که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب

کرد واکثر اشیاء نفیسه آنرا بزنه برد . ۳ - آتش پرست .

نه نیروی دستش نه رفتار پای ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
 نه بینی که چشمانش از کهریاست وفاجستن از سنگ چشمان (۱) خطاست
 برین گفتم آندوست دشمن گرفت چو آتش شد از خشم و درمن گرفت
 مغانرا خبر کرد و پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر
 فتادند گبران پا زند (۲) خوان چو سگ درمن از بهر آن استخوان
 چو آن راه کج پیششان راست بود ره راست در چشمشان کج نمود
 که مرد ار چه دانا و صاحب دلت بنزدیک بی دانشان جاهلست
 فرو ماندم از چاره همچون غریق برون از مندارا ندیدم طریق
 چو بینی که جاهل بکین اندرست سلامت بتسلیم و لین (۳) اندرست
 مهین بر همرا ستودم بلند که ای پیر تفسیر استاو زند (۴)
 مرا نیز بانقش این بت خوشست (۵) که شکلی خوش و قامتی دلکشت
 بدیع آیدم صورتش در نظر و لیکن زمعنی ندارم خبر
 که سالوک (۶) این منزل غمگریب بد از نیک نادر شناسد غریب

۱-ن: تنگ چشمان . ۲- تفسیر زند . ۳- نرمی . ۴- ن: که ای
 پیر تفسیر استاو زند ، استا مخفف (اوستا) کتاب زردشت است و (زند)
 تفسیر و ترجمه اوستا که در زمان ساسانیان با بهلولی هوزوارش . Huzwarish
 باوستا نوشته شده ، یازند ترجمه و تفسیر است یزند بدون هوزوارش ، بهلولی
 هوزوارش را با لغات آرامی می نوشتند ولی در موقع تلفظ بهلولی می خواندند
 مثل اینکه (شمس) می نوشتند (آفتاب) تلفظ میکردند مانند سیاق امروزی که با
 لغات عربی می نویسند و فارسی می خوانند . ۵- موصوفش مخدوف است یعنی دل یا
 حال خوش است . ۶- مسافر .

تو دانی که فرزین این رقعه (۱) نصیحتگر شاه این بقعه
 عبادت بتقلید گمراهی است خنك رهرو را که آگاهيست
 چه معنی است در صورت این صنم که اول پرستندگان منم
 برهمین زشادی بر افروخت روی پسندید و گفت ای پسندیده خوی
 سئوالت صوابست و فعلت جمیل بمنزل رسد هر که جوید دلیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشان بی خبر
 جز این بت که هر صبح از اینجا که هست بر آرد بدارای دادار دست
 و گر خواهی امشب هم اینجا بمانی که فردا شود سر این بر توفاش
 شب آنجا بودم بفرسات پیر چو بیژن بچاه بلاد (۲) اسیر
 شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز
 کشیشان هر گز نیاز زده آب (۳) بغلها چو مردار در آفتاب
 مگر کرده بودم گناه عظیم که بر دم در آنشب عذاب الیم
 همه شب درین قید غم مبتلا یکم دست بر دل یکم بر دعا
 که ناگاه دهل زن فروگرفت کوس بخواند از فضای برهمین خروس
 خطیب سیه پوش شب بیخلاف بر آورد شمشیر روز از غلاف
 فتاد آتش صبح در سوخته (۴) بی یکدم جهانی شد افروخته
 تو گفتمی که در خطه زنگبار زیك گوشه ناگاه در آمد تار
 مغان تبه کار و نا شسته روی پدید آمدند (۵) از در و دشت و کوی
 کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بتکده جای درزن (۶) نماند
 من از غصه رنجور و از خواب مست که ناگاه تمثال بر داشت دست

۱ - خانه های بساط شطرنج. ۲ - س : ضلالت. ۳ - نیازدن آب کنایه از

دست زدن آب است. ۴ - کنایه از سیاهی شب است. ۵ - ن : بدیر آمدند.

۶ - سوزن، ن : سوزن.

بیکبار از ایشان بر آمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن
 که دامن ترا هیچ مشکل نماند
 چو دیدم که جهل اندرو محکم است
 نیا رستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبر دست باز بردست (۱)
 زمانی بسالوس (۲) گریان شدم
 بگریه دل کافران کرد میل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج
 بُمَك (۴) را یکی بوسه دادم بدست
 بتقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم بیستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زبر
 پس پرده مطرانی (۶) آذر پرست
 بفورم در آنحال معلوم شد
 که ناچار چون در کشدریسمان
 تو گفتمی که در یا در آمد بجوش
 برهمن نگه کرد خندان بمن
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 خیال محال اندرو مدغم است
 که حق ز اهل باطل بیاید نهفت
 نه مردی بود پنجه خود شکست
 که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
 عجب نیست سنگ ار بگرد بسیل
 بعزت گرفتند بازوی من
 بکرسی زر کوفت بر تخت ساج (۳)
 که لعنت برو باد و بر بت پرست
 برهمن شدم در مقالات زند
 نگنجیدم از خرّمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مکمل (۵) بزر
 مجاور سر ریسمانی بدست
 چو داود کاهن برو موم شد
 بر آرد صنم دست فریادخوان (۷)

۱ - ن : را زیر دست، ن : را زور دت، ۲ - کسیرا که بدروغ و
 چرب زبانی مرد مرا فریب دهد سالوسی گویند ۳۰ - معرب ساک و آن درختی
 است بلند که چوبش سخت و محکم و سیاه رنگ میباشد ۴ - کاف تحقیر
 ۵ - ملمع برآراسته ۶ - رئیس مسیحیان که در رتبه فوق اسقف و دون
 بطریرک است ۷ - جای حیرت است که شیخ سعدی با آن جلالت قدر
 فرقی ما بین بودوی و زردشتی و مسیحی نگذاشته است ۷ - ن : بر آمان.

برهمن شد از روی من شرمسار
 بتا زید و من در پیش تاختم
 که دانستم از زنده آن برهمن
 پسندد که از من برآرد دمار
 چو از کار مفسد خبر یافتی
 که گر زنده اش مانی آن بیهنر
 و گر سر بخدمت نهد بر درت
 فریبنده را پای در پی منه
 تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغائی انگیزختم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچه مار مردم گزای
 چو زنبور خانه بیاشوقتی
 بچابکتر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی چنین پند نیست
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز
 از آن جمله سختی که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد
 ز جور فلک داد خواه آمدم
 دعاگوی این دولتم بنده وار

که شُنعَت (۱) بود بخیه بر روی کار (۲)
 نگوش بچاهی در انداختم
 بماند کند سعی در خون من
 مبدا که سرش (۳) کنم آشکار
 ز دستش (۴) برآور چو دریافتی
 نخواهد ترا زندگانی دگر
 اگر دست یابد بیرد سرت
 چو رقتی و دیدی امانش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگریختم
 ز شیران بیریز اگر بخردی
 چو کشتی در آنخانه دیگر مپای
 گریز از محلت که گرم (۵) اوفتی
 چو افتاد دامن بدن دان بگیر (۶)
 که چون پای دیوار کندی مایست
 وز آنجا براه یمن تاحجیز (۷)
 دهانم جز امروز شیرین نگشت
 که مادر نراید چنوقبل و بعد
 در این سایه گستر پناه آمدم
 خدایا تو این سایه پاینده دار

- ۱ - بضم اول : قبح و عیب . ۲ - بخیه روی کار افتادن کنایه از آشکار شدن راز است . ۳ - ن : که رازش . ۴ - ن : زپایش . ۵ - زود ، تیز . ۶ - دامن بدن دان گرفتن کنایه است از تند و سرعت رفتن . ۷ - معاله حجاز و آن قطعه ایست از خاک عربستان که مشهور ترین بلاد آن مکه و مدینه است .

که در خوردا کرام و انعام خویش	که مرهم نهادم (۱) نه در خور دریش
و گر پای گردد بخدمت سرم	کی این شکر نعمت بجای آورم
هنوزم بگوش است از آن پندها	فرج یافتم بعد از آن بندها
بر آرم بدرگاه دانای راز	یکی آنکه هرگاه که دست نیاز
کنند خاک در چشم خود بینیم	بیاد آید آب لعبت چینیم
به نیروی خود بر نیفراشتم	بدانم که دستی که بر داشتم
که سر رشته از غیب در میکشند (۲)	نه صاحب دلان دست بر میکشند
نه هر کس تواناست بر فعل نیک	در خیر بازست و طاعت و لیک
نشاید شدن جز بفرمان شاه	همین است مانع که در بارگاه
توانای مطلق خدایست و بس	کلید قدر نیست در دست کس
ترانیت منت (۳) خداوند راست	پس ای مرد پوینده بر راه راست
نیاید زخوی تو کردار زشت	چو در غیب نیکو نهادت سرشت
هر آنکس که در مار زهر آفرید	ز زنبور کرد آن حلاوت پدید
نخست از تو خلقی پریشان کند	چو خواهد که ملک تو ویران کند
رساند بخلق از تو آسایشی	و گر باشدش بر تو بخشایشی
که دستت گرفتند و بر خاستی	تکبر مکن بر ره راستی
بمردان رسی گر طریقت روی	سخن سود مندست اگر بشنوی
که بر خوان عزت سماعت نهند	مقامی بیانی گرت ره دهند
ز درویش درمانده (۴) یادآوری	و لیکن نباید که تنها خوری
که بر کرده خویش واثق نیم	فرستی مگر رحمتی در پییم

۱ - مہم (نہادم) ضمیر مفعولی است . ۲ - معنی چنین است : کہ صاحب دلان
 باختیار خود دست بدرگاہ خداوندی بر نمیدارند بلکہ سر رشته را از غیب
 میکشند . ۳ - س : قدرت . ۴ - س : زسعدی درویش ، ن : زسعدی بیچاره .

باب نهم

— ❧ در توبه ❧ —

الا ای که عمرت بهفتاد رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
 همه برگ بودن همی ساختی بتدبیر رفتن نه پر داختی
 قیامت که بازار مینو نهند منازل باعمال نیکو دهند
 بضاعت (۱) بچندانکه آری بری و گر مفلسی شرمساری بری
 که بازار چندانکه آگنده تر تهی دست را دل پراگنده تر
 ز پنجه درم پنج اگر کم شود دلت ریش سر پنجه غم شود
 چو پنجاه سالت برون شد ز دست غنیمت شمر پنجره زی که هست
 اگر مرده مسکین زبان داشتی بفر باد و زاری فغان داشتی
 که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرد در هم مخفت
 چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

— ❧ حکایت ❧ —

شبی در جوانی و طیب (۲) و نعم جوانان نشستیم چندی به هم

چو بلبلسرایان چو گل تازه روی ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
 جهان دیده پیری ز ما بر کنار ز دور (۱) فلک لیل مویش نهار
 چو فندق دهان از سخن بسته بود نه چون مالباز خنده چون پسته بود
 جوانی فرا رفت کای پیر مرده چه در کنج حسرت نشینی بدرد
 یکی سر بر آر از گریبان غم بآرام دل با جوانان بچم
 بر آورد سر سالخورده از نهفت جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
 چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
 چمد تا جوانست و سرسبز خوید شکسته شود چون بزرگی رسید
 بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک
 نزدیک مرا با جوانان چمید که بر عارض صبح پیری دمید
 بقید اندرم جرّه بازی (۲) که بود دهادم سر رشته خواهد ربود
 شمار است نوبت برین خوان نشست که ما از تنعم بهشتیم دست
 چو بر سر نشست از بزرگی (۳) غبار دگر چشم عیش جوانی مدار
 مرا برف باریده بر پیر زاغ نشاید چو بلبلسای باغ
 کند جلوه طاوس صاحب جمال چه میخواهی از باز برکنده بال
 مرا غله تنگ آمد اندر درو (۴) شما را کنون میدهد سبزه نو
 گلستان ما را طراوت گذشت که گل دسته بندد چو بزرده گشت؟
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
 مسلم جوان راست بر پای جست که پیران برند استعانت بدست

۱ - ن : زجور ۲۰ - مراد روح است ۳۰ - ن : از سیدی .

۴ - مقصود آنستکه غله عمر مرا زمان درو نزدیک شد ، ن : مرا غله تنگ

اندر آمد درو .

گل سرخ رویم نگر زّر ناب فرورفت چون زرد شد آفتاب (۱)
 هوس پختن از کودک نا تمام چنان زشت نبود که از پیر خام
 مرا می بیايد چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلان زبست
 نکو گفت لقمان که نا زیستن به از سالها بر خطا زیستن
 هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست
 جوان تا رساند سیاهی بنور (۲) برد پیر مسکین سپیدی بگور

کایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
 که دستم برگ بر نه ای نیکرای که پایم همی بر نیاید ز جای
 بدان ماند این قامت خفته ام (۳) که گوئی بگل در فرو رفته ام
 برو (۴) گفت دست از جهان در گسل که پایت قیامت بر آید ز گسل
 نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
 اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
 چو دوران عمر از چهل در گذشت مزین دست و پا کایت از سر گذشت
 نشاط آنکه از من رمیدن گرفت که شام سپیده دمیدن گرفت
 بیايد هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
 بسبزی کجا تازه گردد دلم که سبزی بخواهد دمید از کلم
 تفرّج کثاف با هوی و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس

۱ - مقصود این است که عمر من بآخر رسیده زیرا که گل سرخ رویم مانند زّر ناب زرد شد و هر وقت که آفتاب زرد شد غروب میکند .

۲ - مراد از نور، سپیدی است . ۳ - ن : جفته ام . ۴ - امر از رفتن ، ن : بدو .

کسانیکه دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاک ما بگذرند
 دریغا که فصل جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
 دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان (۱)
 ز سودای آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم
 دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
 چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

در غنیمت شمردن جوانی

جواناناره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
 فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخت گوئی بزنی
 من آنروز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
 قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شب قدر بود
 چه کوشش کنند پیر خرزیر بار؟ تو میرو که بر باد پائی سوار
 شکسته قدح گر ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
 کنون کاوفتادیت بغفلت ز دست طریقی ندارد بجز باز بست
 که گفتت بجیحون در انداز تن چو افتاده دست و پائی بزنی
 بغفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم بخاک
 چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتاب و خیزان برو
 گر آن باد پایان برفتند تیز تویی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید (۱) فرو بست پای دویدل بقید
 شتر بانی آمد بهول و ستیز ز مام شتر بر سرم زد که خیز (۲)
 مگر دل نهادی بمردن ز پس که بر می نخیزی ز بانگ جرس
 مراهم چو تو خواب خوش در سرست ولیکن بیابان بمیش اندرست
 توکز خواب نوشین بیانگ رحیل نخیزی دگر کی رسی بر سمیل
 فرو کوفت طبل شترساروان بمنزل رسید اول کاروان
 خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل زن بسازند رخت (۳)
 بره خفتگان تا بر آرند سر نه بینند ره رفتگان را اثر
 سبق برد رهرو که برخاست زود پس از نقل بیدار بودن چه سود
 یکی در بهاران بیفشانده جو چه گندم ستاند بوقت درو
 کنون باید ای خفته بیدار بود چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
 چو شب (۴) اندر آمد بروی شباب شبت روز شد دیده پرکن ز خواب
 دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 من آنروز بر کندم از عمر امید که افتادم (۵) اندر سیاهی سپید
 گذشت آنچه در نا صوابی گذشت و ر این نیز هم در نیابی گذشت
 کنون وقت تخم است اگر پروری گر امید داری که خرمن بری
 بشهر قیامت مرو تنگ دست که وجهی ندارد بحسرت نشست

- ۱ - فید اسم قصبه ایست دارای اشجار مشره در جزیره العرب واقع در خطه سمر در دامنه کوه سلمه در وسط راه ما بین مکه و عراق نز دیک
- بحدود نجد . ۲ - از اول حکایت پیشین تا این بیت در نسخه اساسی سقط شده . ۳ - اسباب ، متاع . ۴ - بفتح اول و سکون ثانی : پیری .
- ۵ - که افتاد مرا .

گرت چشم عقلست ، تدبیر گور (۱) کنون کن که چشمت نخوردست مور
 بمایه توان ای پسر سود کرد چه سود اقتدا ترا که سرمایه خورد
 کنون کوش کآب از کمر درگذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
 کنونت که چشمست اشکی بیار زبان در دهانست عذری بیار
 نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهن
 کنون بایدت عذر تقصیر گفت نه چون نفس ناطق ز گفتن بغفت
 ز دانشدگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت پیرسد بهول
 غنیمت شمار این گرامی نفس که بيمرغ قیمت ندارد قفس
 مکن عمر ضایع بافسوس وحیف که فرصت عزیزست وَالْوَقْتُ سَيْفٌ

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید دگر کس بمرگش گریبان درید
 چنین گفت بیننده تیز هوش چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
 ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست بودی دریدی کفن
 که چندین ز تیمار و در دم میبچ که روزی دوپیش از تو کردم بسیج
 فراموش کردی مگر مرگ خویش که مرگ منت نا توان کرد و ریش
 محقق (۲) که بر مرده ریزد گلش نه بروی که بر خود بسوزد دلش
 ز هجران طفلی که در خاک رفت چه نالی که پاك آمد و پاك رفت
 تو پاك آمدی بر حذر باش و پاك که ننگست (۳) ناپاك رفتن بخاك
 کنون باید این مرغرا پای بست نه آنکه سر رشته بردت ز دست
 نشستی بجای دگر کس بسی نشیند بجای تو دیگر کسی

۱ - تدبیر گور متعلق بصراع ثانی است . ۲ - ن : « حقر ، مبصر .

۳ - س : که عیست ، ن : که زشتست .

اگر پهلوانی و کر تیغ زن نخواهی بدر بردن الا کفن
 خر وحش اگر بکسلاند کمند چو در ریگ ماند شود پای بند
 ترا نیز چندان بود دست زور که یایت نرفتست در ریگ گور
 منه دل برین سالخورده مکان که گنبد نیاید (۱) بر او گردگان
 چو دی رفت و فردا نیاید بدست حساب از همین یکنفس کن که هست

* (حکایت) *

فرو رفت جم را یکی نا زین کفن کرد چون کرمش ابریشمین
 بدخمه در آمد پس از چند زور که بروی بگرید بزاری و سوز
 چو پوسیده دیدش حریرین کفن بفکرت چنین گفت با خویشان
 من از کرم برکنده بودم بزور بکنندند ازو باز کرمان گور
 درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش ازین نکند
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب که میگفت کوبنده بار باب
 دریغا که بیما بسی روزگار بروید گل و بشکفت نو بهار (۲)
 بسی تیر و دیمه و اردی بهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت

* حکایت *

یکی پارسا سیرت حق پرست فتادش یکی خشت زرین بدست
 سر هوشمندش چنان خیره کرد که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال در و تا زیم ره نیابد زوال
 دگر قامت عجزم از بهر خواست نباید بر کس دو تا کرد و راست
 سرائی کنم پای بستش رخام درختان سقفش همه عود خام
 یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندر سرا بوستان
 بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت (۱) تف دیکدان چشم (۲) و مغزم بسوخت
 دگر زیر دستان پزدم خورش براحت دهم روح را پرورش
 بسختی بکشت این نمـد بستم روم زین سپس عبقری (۳) گستم
 خیالش خرف (۴) کرد و کالیوه (۵) رنگ بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
 فراغ مناجات و رازش نماند خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
 بصحرا بر آمد سر از عشوه مست که جائی نبودش قرار و نشست
 یکی بر سر گور گل می سرشت که حاصل کند زان گل گر خشت
 باندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفس کوتاه نظر پند گیر
 چه بندی درین خشت زرین دلت که یکروز خشتی کنند از گلت
 طمع را نه چندان دهانست باز که بازش نشیند بیک لقمه آذ
 بدار ای فرومایه زین خشت دست که جی چون نشاید بیک خشت بست
 تو غافل در اندیشه سود و مال که سرمایه عمر شد پایمال
 غبار هوا چشم عقلت بدوخت سموم (۶) هوس کشت عمرت بسوخت

۱ - دوختن . ۲ - ن : جسم ، ۳ - نیکو ، خوب ، گویند
 عبقری شهری بوده است درین که وقتی در آنجا یارچه های لطیف و نفیس می یافتند
 و عرب هر یارچه نفیس را بدانجا منسوب میدارد . ۴ - بفتح تین تباهی
 عقل و بکسرتین: مردم مبهوت و از کار رفته . ۵ - سرگشته ، گنج .
 ۶ - باد گرم .

بكن سرمه غفلت از چشم پاك كه فردا شوى سرمه در زير خاك
(حكایت)

ميان دو تن دشمنى بود و جنگ سر از كبر بر يكدگر چون پلنگ
ز ديدار هم تا بحدى رمان كه بر هر دو تنگ آمدى آسمان
يكيرا اجل بر سر آورده جيش سر آمد برو روزگار ان عيش
بد انديش ويرا درون شاد گشت بگورش پس از مدتى بر گذشت
شبستان گورش در اندوه ديد كه وقتى سرايش زر اندوده ديد
خرامان ببالينش آمد فراز هميگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنكس كه اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنكس نبايد گريست كه روزى پس از مرگ دشمن بريست
ز روى عداوت بيازوى زور يكي تخته بر كندش از روي كور
سر تاجور ديدش اندر مغاك دو چشم جهان بينش آكنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور تنش طعمه كرم و تاراج مور
چنان تنگش آكنده خاك استخوان كه از عاج پرتوتيا سرمه دان
ز دور فلك بدر رويش هلال ز جور زمان سرو قدش خلال
كف دست و سر پنجه زور مند جدا كرده ايام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل كه بسرشت بر خاكش از گريه گل
پشيمان شد از كرده و خوى زشت بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مكن شادمانى بمرگ كسى كه دهرت نماند (۱) پس ازوى بسي
شنيد اين سخن عارفى هوشيار بناليد كاي قادر كردگار

عجب کر تو رحمت نیاری برو که بگریست دشمن بزاری برو
 تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بسوزد دل دشمنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایم
 بجائی رسد کار سر دیر و زود که گوئی درو دیده هرگز نبود
 زدم تیشه یکروز بر تلّ خاك بگوش آمدم ناله درد ناك
 که زنهار اگر مردی آهسته تر که چشم و بنا گوش و رویست و سر
 * حکایت *

شبى خفته بودم بعزم سفر پی کاروانى گرفته-م سحر
 برآمد یکی سهمگین بادوگرد (۱) که بر چشم مردم جهان تیره کرد
 بره بر یکی دختر خانه (۲) بود بمعجز غبار از پدر میزدود
 پدر گفتش ای نازنین چهر من که داری دل آشفته از مهر من (۳)
 نه چندان نشیند برین دیده گرد که بازش بمعجز توان پاك کرد (۴)
 برین خاك چندان صبا بگذرد که هر ذره از ما بجائى برد
 ترا نفس رعنا چو سرکش ستور دوان می برد تا بسر شیب کور
 اجل ناکهان بگسلاند رکیب (۵) عنان باز نتوان گرفت از نشیب
 * (نصیحت) *

خبر داری ای استخوانی (۶) قفس که جان تو مرغیست نامش نفس
 چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید دگر ره نگیرد بسعی تو صید
 نگهدار فرصت که عالم دمیست دمی پیش دانا به از عالمیست

۱. ن : باد سرد : ۲. دختر شوهر نکرده دختر خانه پرورده و سفر ندیده .
 ۳. س : که شوریده دل داری از مهر من . ۴. ن : برین دیده خاك - توان کرد
 پاك . ۵. ن : رکاب ، از شتاب . ۶. ن : ای استخوان . ن : از استخوان .

سکندر که بر عالمی حکم داشت در آندم که میرفت عالم گذاشت
 میسر نبودش کزو عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی
 برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت
 چرا دل برین کار و انگه نهم که یاران برفتند و ما در رهیم
 پس از مابسی (۱) گل دهد بوستان نشینند با یکدگر دوستان
 دل اندر دلا رام دنیا میند که نشست با کس که دل بر نکند
 چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از موی گرد
 سر از جیب غفلت بر آور کنون که فردا نماند (۲) بحسرت (۳) نگون
 نه چون خواهی آمد بشیر از در (۴) سر و تن بشوئی ز کرد سفر
 پس ای خاکسار گمنه عنقریب سفر کرد خواهی بشهر غریب
 بران از دوسر چشمه دیده جوی ور آلاشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی که باران رحمت بر و هر دمی
 که در خریدیم لوح و دفتر خرید ز بهرم یکی خانم زر خرید
 بدر کرد نا که یکی مشتری بخرمائی از دستم انگشتی
 چو نشناسد انگشتی طفل خرد بشیرینی از وی توانند برد
 تو هم قیمت عمر نشناختی که در عیش شیرین بر انداختی
 قیامت که نیکان با علی (۵) رسند ز تحت ثری (۶) بر ثریا (۷) رسند
 ترا خود بماند سر از تنگ پیش که گردت بر آید عملهای خویش
 برادر ز کار بدان شرم دار که در روی نیکان شوی شرمسار
 در آن روز کر فعل پرسند و قول اولو العزم را تن بلرزد ز هول

۱ - ن : همی . ۲ - ضمیر راجع بسرت . ۳ - ن : بیعت . ۴ - مراد

از سفر بوطن آمدنست . ۵ - س : بر اهلا . ۶ - ن : خاک . ۷ - ز قمر ثری .

۷ - پروین .

بجائیکه دهشت خوردند انبیا
 ز نانی که طاعت بر غیت برند
 ترا شرم ناید ز مردی خویش
 زناترا بعذری معین که هست
 نو ببعدر یکسو نشینی چو زن
 مرا خود نباشد زبانت آوری
 چو از راستی بگذری خم بود
 بنواز و طرب نفس پرورده گیر
 تو عذر کنه را چه داری بیا
 ز مردانت نا پازسا بگذرنده
 که باشد زناترا قبول از تو بیش
 ز طاعت بدارند که گناه دست
 رو ای کم ز زن لاف مردی مزین
 چنین گفت شاه سخن عنصری (۱)
 چه مردی بود کز زنی کم بود
 بایام دشمن (۲) قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه کرک می پرورید
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
 نظر دوست نادر کند سوی تو
 چو پرورده شد خواهی بر هم درید
 زبان آوری بر سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری
 کز اینان نیاید بجز کار بد
 که ترسم شود طعن (۳) ابلیس راست
 خدایش بر انداخت از بهر ما
 که با او بصلحیم و با حق بجنگ
 چو در روی دشمن بود روی تو

- ۱ - ابوالقاسم حسن ابن احمد بلخی متخلص بعنصری ملك الشعراي سلطان محمود غزنوی و از سخنوران نامی و معروفست در سال ۴۳۱ در زمان سلطان محمود غزنوی وفات کرده است دیوانی دارد قریب به هزار بیت ، ن :
 مرا خود مبین ای عجب در میان بین تا چه گفتند پیشبانی .
 ۲ - مقصود از دشمن نفس است ۳ - ن : ظن :

کرت دوست باید کزو بر خوری نباید که فرمان دشمن بری
 بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید
 روا دارد از دوست بیگانه گی که دشمن گزیند بهمخانه گی
 ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرائی

حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خوش بریز
 گرفتار در دست آن کینه توز (۱) همیگفت با خود بزاری وسوز
 اگر دوست بر خود نیاز دمی کی از دست دشمن جفا بر دمی
 بتا (۲) جور دشمن بدر دش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست
 تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
 تو با دوست یکدل شو و یکسخن که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
 نیندارم این نیک نامی نکوست بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد چو بر خاست لعنت بر ابلیس کرد
 چنین گفت (۳) ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چو تو (۴) ابلهی
 ترا با منست ای فلان آشتی بجنگم چرا گردن افراشتی
 دریغست فرموده دیو زشت که دست ملک بر تو خواهد نوشت
 روا داری از جهل و ناباکیت (۵) که پا کان نو یسند تا پا کیت
 طریقی بدست آر و صالحی بجوی شفیع بر انگیز و عذری بگوی
 که يك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد بدور زمان

۱ - کینه جو - کینه ورز ۲۰ - نسخه اساسی این بیت را ندارد . بتا
 بکسر اول یعنی بگذار ۳۰ - ن : گفتش ۴۰ - ن : چنین ۵۰ - ن :
 بی بابکیت .

وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فر از
مرو زیر بار گناه ای پسر
که حمّال عا جز بود در سفر
پی نیکمردان بیاید شتافت
که هر کو سعادت طلب کرد یافت
و لیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی
بیمبر کسی را شفا عتگرست
که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه زین سپس (۱) واپسی
چو گاوای که عصار چشمش بیست
دوان تابشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت
ز بخت نگویند طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تَبَّتْ يَدَاكَ (۲)
مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آسد بر این
که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکن امیدوار
گل آلوده معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت (۳) بشوی
که ناگه ز بالا بیندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست
و گر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست
بر آور بدرگاه دادار دست

۱ - ن : قبل ۲۰ - هلاک باد هر دو دست تو ۳۰ - بفتح اول و ثانی :

منحسب ای گنه کرده خفته خیز بعدز گنه آب چشمی بریز
 چو حکم ضرورت بود کآبروی بریزند باری بر اینخاک کوی (۱)
 ور آبت نمائد شفیع آر پیش کسی را که هست آبروی ازتو بیش
 بقهر ار براند خدا از درم روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر که عیدی برون آمدم با پدر
 بیازیچه مشغول مردم شدم در آشوب خلق از پدر کم شدم
 برآوردم از هول و دهشت خروش پدر نا گهانم بمالید گوش
 که ای شوخ چشم (۲) آخرت چندبار بگفتم که دستم ز دامن مدار
 تنها نداند شدن طفل خرد که مشکل توان راه نا دیده برد
 توهم طفل راهی بسعی ای فقیر برو دامن نیکمردان بگیر
 ممکن با فرومایه مردم نشست چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
 بفتراک پاکان در آویز چنگ که عارف ندارد ز در یوزه (۳) ننگ
 مریدان بقوت ز طفلان کمند مشایخ چو دیوار مستحکمند
 بیاموز رفتار از آب طفل خرد که چون استعانت بدیوار برد
 ز زنجیر نا پار سایان برست که (۴) در حلقه پار سایان نشست
 اگر حاجتی دارد این حلقه گیر که سلطان ندارد ازین در گزیر
 برو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت

- ۱ - یعنی چون بحکم ضرورت در آخرت آبروی گناهکار خواهند ریخت
 بهتر است که تو درین دنیا آب چشم خود را بریزی ۰ ۲ - کنایه از مردم
 بی شرم ۰ ۳ - گدائی ۰ سؤال ۰ ۴ - آنکه ، هر که ، کسیکه ۰

الا ای مقبلمات محراب انس چو فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت که فردا نماند ره باز گشت

❦ حکایت ❦

یکی غله مرداد مه توده (۱) کرد ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست که یکجو ز خرمن نمادش بدست
چو سر گشته دیدند درویش را یکی گفت پرورده خویش را
نخواستی که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورزوداد مده خرمن نیکنامی بیاد
چو بر گشته بختی در افتد ببند ازو نیکنام بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در غفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت که فردا نماند خجل در برت

❦ حکایت ❦

یکی متفق بود بر منکری (۲) گذر کرد بر روی نکو محضری (۳)
نشست از خجالت عرق کرده روی که آوخ (۴) خجل گشتم از شیخ کوی

۱ - خرمن ۲۰ - کار قبیح ، ناشایست ۳۰ - کسیکه مردمان غایب را به
نیکویی یاد کند ۴۰ - که آیا .

خبر یافت دانای روشن روان برو بر بشو رید و گفت ایجوان
 نیاید همی شرم از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من
 نیاسائی از جانب هیچ کس برو جانب حق نگهدار و بس
 چنان شرم دار از خداوند خویش که شرمت زهمهسا یگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست بدامان یوسف در آویخت دست
 چنان دیو شهوت رضا داده بود که چون گرگ در یوسف افتاده بود
 بتی داشت بانوی مصر از رخام (۱) برو معتكف (۲) بامدادان و شام
 در آن لحظه رویش بیوشید و سر مبادا که زشت آیدش در نظر
 غم آلوده یوسف بکنجی نشست بسر بر ز نفس ستمگاره دست
 زلیخا دو دستش ببوسید و پای که ای سست پیمان سرکش در آی
 بسندان داسی روی در هم مکش بتندی پریشان مکن وقت خوش
 روان گشتش از دیده بر چهره جوی که برگرد و ناپاکی از من مجوی
 تو در روی سنگی شدی شرمسار مرا شرم ناید ز پروردگار
 چه سود از پشیمانی آید بکف چو سرمایه عمر کردی تلف
 شراب از پی سرخ روئی خوردند و زان عاقبت زرد روئی برند
 بعد از آوری خواهش امروز کن که فردا نماند مجال سخن

نصیحت

پلیدی کند گربه بر جای پاک چو زشتش نماید بیوشد بخاک

۱ - بضم اول : سنگ سفید نرم ۲۰ - اعتکاف بمعنی احتباس است یعنی خود را
 مجبوس نمودن و اعتکاف در مسجد یعنی پیوسته در مسجد بودن مقصود اینست
 که زلیخا صبح و شام برای عبادت ملازم آن بت بود .

تو آزادی از نا پسندیده ها ترسی که بر وی قند دیده ها
 بر اندیش از آن بنده پر گناه که از خواجه آبق (۱) شود چنگاه
 اگر باز گردد بصدق و نیاز بزنجیر و بندش نیارند باز
 بکین آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
 کنون کرد باید عمل را حساب نه وقتی که منشور گردد (۲) کتاب
 کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش از قیامت غم خود بخورد (۳)
 گر آئینه از آه گردد سیاه شود روشن آئینه دل بآه
 بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت ترسی ز کس

حکایت

غریب آدم در سواد حبش (۴) دل از دهر فارغ سرازعیش خوش
 بره بریکی دکّه (۵) دیدم بلند تنی چند مسکین برو پای بند
 بسیج سفر کردم اندر نفس بیا بان گرفتم چو مرغ از قفس
 یکی گفت این بندیان شب بروند نصیحت نگیرند و حق نشنوند
 چو بر کس نیاید ز دست ستم ترا گر جهان شهنه گردد چه غم
 و گر عفت را فریست زیر زبان حسیبت (۶) نگردد دلیر
 نکو نام را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر

۱- گریزان ۲- پراکنده مکشوف ۳- روز منشور گشتن کتاب عبارت از روز قیامت است
 ۴- یعنی شخص بد عمل اگر چه بد کرد ولی اینرا بد نکرد که پیش از قیامت
 غم خود خورد و توبه و انابه کرد ۵- مملکتی است در قسمت شرقی افریقا
 واقع در طرف جنوبی بحر احمر و جهت غربی باب المندب ۶- بفتح اول و
 تشدید کاف : دکانچه پیش در سرای ، دکانچه برابر و هموار که بر وی نشینند

نیاورده عامل غش (۱) اندر میان
چو خدمت پسندیده آرم بجای
اگر بنده چابک بیاید بکار
و کر کند رایست در بندگی
نیندیشد از رفع دیوانیان
نیندیشم از دشمن تیره رای
عزیزش بدارد خداوندگار
ز جاننداری (۲) افتد بخر بندگی (۳)
قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان (۴)
شب از بیقراری نیار ست خفت
بشب گر ببردی بر شخنه سوز
کسی روز محشر نگردد خجل
اگر هوشمندی ز داور بخواه
هنوز از سر عذر داری چه بیم
کریمی که آوردت از نیست هست
اگر بنده دست حاجت بر آر
نیامد بدین در کسی عذر خواه
نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آبچشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت چگویم کز آنم چه بر سر گذشت

۱ - اظهار خلاف آنچه در دل باشد ، خدعه و چیز کم بها را به چیز پر قیمت

داخل کردن ۰ ۲ - سلاح دار و نگهبان خاص سلاطین ۰ ۳ - کسیکه خر

بکرایه دهد ۰ ۴ - ن : نه دامغان ۰

قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس (۱) نخورد
 درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن نکند
 نهالی بسی سال گردد درخت ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
 عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت که چندین گل اندام در خاک خفت
 بدل گفتم ای تنگ مردان (۲) بمیر که کودک رود پاک و آلوده پیر
 ز سودا و آشفته‌گی بر قدش بر انداختم سنگی از مرقدش
 ز هولم در آنجای تاریک و تنگ بشورید حال و بگردید رنگ

۱ - یونس (مغرب یونا بمعنی کبوتر) بن متی (مغرب امتای بمعنی حقیقی) از پیغمبران بنی اسرائیل است در شهر (جات) (جت) (حافر) واقع در زابلون (Zabulon) متوطن بود (جات از شهرهای قدیم فلسطین و موطن جالوت بوده احتمال میرود که در ده میلی قدس در محل تل الصافیه بوده است.) بنا بنوشته صاحب ناسخ التواریخ یونس در سال چهار هزار و هفتصد و بیست و هفت پس از هبوط آدم ظهور نموده است (۸۵۲ق) مقرر است که بموجب خطاب الهی مبعوث گردید که اهل نینوا را بدین موسی دعوت کند چون مردم آنجا دعوتش را اجابت نکردند دل آزرده شده دعای بد در باره ایشان کرد و خود از شهر بیرون رفت چون مردم آثار غضب الهی را دیدند از در توبه و انابه باز آمدند و چندان گریستند تا آنکه خداوند از سرگناهان ایشان در گذشت یونس در حالتیکه از توبه ایشان بی اطلاع بود بشهر باز گشت و مردم را در جای خود سلامت یافت گمان کرد که دعای وی باجابت نرسیده رنجیده خاطر بر گشت و بکشتی نشست چون کشتی کمی راه پیمود طوفان عظیمی برخاست مردم بترس و بیم افتادند یونس گفت بنده از خداوند خود گریخته تا اورا بدریا نیازید حال بدین منوال خواهد بود بحکم قرعه یونس را بدریا انداختند و ماهی آن حضرت را بلعید یونس در شکم ماهی از خداوند استغاثه نمود دعوتش قرین اجابت آمد و بهامی امر شد ویرا بساحل اندازد چون ازین بلیه نجات یافت به نینوا برگشت و مدتی در میان ایشان بود تا اینکه عاقبت الامر گوشه تفرّد و انزوا اختیار کرد .

۲ - مراد خود سعدی است .

جو باز آمدم زان تغیر بهوش ز فرزند دلبندم آمد بگوش
 کرت وحشت آمد ز تاریک جای بهش باش و با روشنائی در آی
 شب کور خواهی منور چو روز از اینجا چراغ عمل بر فروز
 گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
 بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشانند

باب دهم

❦ در مناجات و ختم کتاب ❦

بیا تا بر آریم دستی ز دل که نتوان بر آورد فردا ز گل
 بفصل خزان می نه بینی درخت که بی برگ ماند ز سرمای سخت
 بر آورد تهی (۱) دستهای نیاز ز رحمت نگردد تهی دست باز
 قضا لعلتی نو بهارش (۲) دهد قدر میوه در کنارش نهد
 مپندار از آن در که هرگز نبست که نومید گردد بر آورده دست
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز بیا تا بدرگاه مسکین نواز
 چو شاخ برهنه بر آریم دست که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
 خداوند کارا نظر کن بچود که جرم آید از بندگان در وجود
 گناه آید از بنده خاکسار بامید عفو خداوندگار
 کریم برزق تو پرورده ایم بانعام و لطف (۲) تو خو کرده ایم
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز نگردد ز دنبال بخشنده باز
 چو ما را دنیا تو کردی عزیز بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 خدایا بعزت که خوارم مکن
 عزیز تو خواری نه بیند ز کس
 بدّل گنه شرمسارم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 بکیتی نباشد بتر زین بدی
 جفا بردن از دست هم چون خودی
 دگر شرمسارم مکن پیش کس
 سیهرم بود کمترین پایۀ
 تو بردار تا کس نیندازد
 اگر تاج بخشی سر افرازدم

حکایت

نم می بلرزد چو یاد آورم
 که می گفت شوریده دل فگار
 مناجات شوریده در حرم
 آلهی بیخش و بدّل مدار
 همی گفت با حق بزاری بسی
 میفکن که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز آستان سرم
 فرو مانده نفس اماره ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 تودانی که مسکین و بیچاره ایم
 نمیتازد این نفس سرکش چنان
 که با نفس و شیطان بر آید بزور؟
 خدایا بذات خداوندیت
 بمردان راحت که راهی بده
 بلبیک حجاج بیت الحرام
 بتکبیر مردان شمشیر زن
 باو صاف بی مثل و مانندیت
 و زین دشمنانم پناهی بده
 بمدفون یثرب (۱) علیه السلام
 که مرد و غاراشمارند زن

۱ - اسم اصلی مدینه منوره است و مشهور بودن آن بمدینه رسول الله یا مدینه طیه بعد از هجرت بوده است .

بطاعات پیران آراسته صدق جـوانان نو خاسته
 که مارا در آن ورطه یکنفس (۱) ز ننگ دوگفتن (۲) بفریاد رس
 امیدست از آنانکه طاعت کنند که بیطاعتان را شفاعت کنند
 بیا کاف کز آلاشم دور دار و گـر زلتی رفت معذور دار
 پیران پشت از عبادت دو تا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 که چشم ز روی سعادت میند ز بانم بوقت شهادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار ز بد کردن دست کوتاه دار
 بگردان زنا دیدنی دیده ام مده دست (۳) بر ناپسندیده ام
 من آن ذره ام در هوای تونیست وجود عدم در ظلام (۴) یکیست
 ز خور شید لطف شعاعی بسم که جز در شعاعت نه بیند کم
 دیوانگه کن که بهتر کس است گدا را ز شاه التفاتی بس است
 مرا کر بگیری بانصاف و داد بنالم که لطف نه این وعده داد
 خدایا بذات مران از درم که صورت نبندد در دیگرم
 و ر از جهل غایب شدم روز چند کنون کامدم در برویم میند
 چه عذر آرم از ننگ تر دامنی مگر عجز پیش آورم کای غنی
 فقیرم بجرم گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قویست
 خدایا بغفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما

۱ - مراد حال نزع است . ۲ - یعنی بخدا شریک قرار دادن .

۳ - کنایه از قدرت و توانایی است . ۴ - ن : ز احتقارم .

همه هر چه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم که حکمت چنین میرود بر سرم

﴿ حکایت ﴾

سید چرده را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام که عیب شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش نه کم گردد ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر ورم کم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیز گاری کند

﴿ حکایت ﴾

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحر که شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار که در پیش باران نیاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست ولیکن بملک دیگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان

﴿ حکایت ﴾

مغی در بروی از جهان بسته بود بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
 بپای بت اندر بامید خیر
 که در مانده ام دستگیر ای صنم
 بزارید در پیش بت (۱) بارها
 بتی چون بر آرد مهمات کس
 بر آشفست کی پای بند ضلال (۲)
 مهمی که در پیش دارم بر آر
 هنوز از بت (۳) آلوده رویش بخاک
 حقایق شناسی در آن خیره شد
 که سرگشته دون آتش پرست (۴)
 دل از کفر و دست از خیانت نشست
 فرورفت خاطر در بن مشکلش
 که پیش صنم پیر ناقص عقول
 گر از در که ما شود نیز رد
 دل اندر صمد باید ایدوست بست
 محالست اگر سر برین در نهی
 خدایا مقصر بکار آمدیم
 قضا حالتی صعبش آورد پیش
 بغلطید بیچاره بر خاک دیر
 بجان آدم رحم کن بر تنم
 که هیچش بسامان نشد کارها
 که نتواند از خود براند مکس
 بیاطل پرستیدمت چند سال
 و گر نه بخواهم ز پروردگار
 که کامش بر آورد یزدان پاک
 سر وقت صافی برو تیره شد
 هنوزش سر از خمر بتخانه مست
 خدایش بر آورد کامی که جست
 که پیغامی آمد بگوش دلش
 بسی گفت قواش نیامد قبول
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
 که عاجز ترست از صنم (۵) هر که هست
 که باز آیدت دست حاجت تهی
 تهی دست و امید وار آمدیم

حکایت

شنیدم که هستی ز تاب نبید بمقصوره (۶) مسجدی بر دوید

- ۱ - ن : در خدمتش ۲۰ - بفتح : گمراهی ۲۰ - ن : آن مغ ۴ - ن :
 یزدان پرست . (آتش پرستان خود را یزدان پرست مینامند) ، ن : باطل پرست
 ۵ - ن : صمد ۶ - جای نشستن حافظان .

بنالید بر آستان کرم
 مؤذن گریبان گرفتش که هین
 چه شایسته کردی که جوئی بهشت
 بگفت این سخن پیر و بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترا می نگویم که عذرم پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسیرا که پیری در آرد ز پای
 من آم ز پای اندر افتاده پیر
 نکویم بزرگی و جا هم ببخش
 اگر یاری اندک زلل (۲) داندم
 تو بینا و ما خائف از یکدگر
 بر آورده مردم زیبرون خروش
 بنادانی از بندگان سر کشند
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 و کر خشم گیری بقدر گناه
 گرم دستگیری بجائی رسم
 که زور آورد کر تو یاری دهی؟
 دو خواهند بودن بمحشر فریق
 که یارب بفردوس اعلیٰ برم
 سگ و مسجدای فارغ از عقل (۱) و دین
 نمی زیبدت ناز با روی زشت
 که مستم بدار از من ای خواجه دست
 که باشد کنهکاری امیدوار
 در توبه بازست و حق دستگیر
 که خوانم گنه پیش عفو عظیم
 چو دستش نکیری نخیزد ز جای
 خدا یا بفضل خودم دست گیر
 فرو ماندگی و کناهم ببخش
 بنا بخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو با بنده در پرده و پرده پوش (۳)
 خداوند کاران قلم در کشند
 نمائد کنهکاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه
 ورم بفکنی بر نگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
 ندانم کدامین دهندم طریق

۱ - ن : ای غافل از کفر . ۲ - بفتح اول و ثانی : لغزش .

۳ - مقصود این است که مردم با آنکه جز ظاهر نمی بینند بمخروشدن و پرده دری میکنند و لیکن خداوند با بندگان در پرده بوده و اسرار آنها را می داند و پرده پوشی میکند ، ن : تو بیننده در پرده و پرده پوش .

عجب گر بود راهم از دست راست که از دست من جز کجی بر نخاست
 دلم میدهد وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سپید
 عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرم نمی آید از خویشتن
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند چو حکمش قوی گشت و بخشش بلند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را که معنی بود صورت خوب را
 بکردار بدشان مقید نکرد بضاعت مز جاتشان رد نکرد
 ز لطف همین چشم داریم نیز بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
 ز سعدی سیه نامه تر دیده نیست که هیچش فعال پسندیده نیست
 جز این کاعتماد بیاری تست امیدم بآمرز گاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفو مکن ناامید



کتابخانه شخصی

توضیح: در این کتاب علامت ن: بجای نسخه بدل و علامت س:

بجای نسخه اساسی و علامت (ز) بجای زاید استعمال شده است.